

فی سبب...
چون...

گفت ملک جو تخت ابراهیم وزیر ملک...
که میگفتند و هر کس میدیدند از آنس وجود جوان بود کسی از وجودی میگفت و پیوسته در شهر بود و میگفتند در
کوچهها و سبایا سبایا می نشستند تا بخار در بای گنوز برسد و گشتی حاضر آورده بگشتی بنشیند و غیره تا نزد جلی بگلی بنشیند و در سر ملک در پاس
با بر ابراهیم گفت این کوچه را چرا جلی شکلی برسدند وزیر ملک در پاس ابراهیم گفت این کوچه را چرا جلی شکلی خوانند ابراهیم گفت همه در کار قدیم صیبه
از حیثان جوان از او بسیار دوست میداشت عشق آن جوان بدو جبره شد از پیوندان خوشتر بخود رسید و در روی زمین مکان را پیشش میگفت
که در اینجا از پیوندان خویش پنهان شو این کوچه را بافت که هیچکس از حیثان و آدمیان در اینجا راه ندهد پس معوق خود را بر بود و درین مکان ایستاد
و خود گاهی نزدیکت توام خود معرفت و گاه در پنهان بدین کوچه می آمد و در گاهی بدینسان بودند تا اینکه از پنهان گودکان متولد شدند و هر کس
از باز در کان در بار این کوچه میگفتند آواز گریه گودکان را چون آواز زنی که از فرزندان جدا باشد می شنیدند و میگفتند که آیا در اینجا زنی هست
مکلی یعنی زنی که فرزندان مرده باشد پس بدینسب آنکو در اجلی شکلی نامیده اند وزیر ملک پس از سخن او گفت تا خود میفرستد تا بد قصه رسید
و بگوشد در حال در گشوده شد و ابراهیم ساخت قصر در آمد در میان خدا و مان در و الا کلام جوانی بریشان حال که آنس وجود بود و بدیدار آنجا
دمان برسد که این کیست از کجا است گفتند او جوانی است از کان که مال او غرق گشته و خود نجات یافته او را چند روز گمانه هست وزیر ملک
شامخ آورد در اینجا که داشت درون قصر رفت و دختر خود را بیافت از کبر کان سوال کرد و گفتند ما ندانستیم که او چگونه رفت و در روز باران در کشت
مانند ابراهیم وزیر ملک از دیده در دنیا خست گفت از قضای خدا گریز گاهی نیست حکم تقدیر را چاره شواگر و پس از آن پیام قصر آمد در میان
بظرفای قصر بسته و برین آویخته یافت و پست که دخترش از آنکان فرود آمده و بر ابراهیم رفته است از بام قصر فرود آمد و تا از فرمود که
با طرف کوچه بر آنکه گشته خوانون خوشتر را محسوس کند پنهان بعیش کرد تا شوی نیاشد ایشان را کار بدانجا رسید و اما آنس وجود چون در
که در و الا کلام از قصر بر فرود میخورد و خود پنهان گمان بردند که او را چند روز گمان گرفت و در گاهی بخود مانده و ابراهیم وزیر ملک را بدیدار شدن دختر
خاطر بخون و اندوه مشغول بود وزیر ملک در پاس جوان از سفر خود مقصود حاصل کرد برخواست که بسوی بلاد خود رود ابراهیم وزیر ملک را دروغ
کرد و باو گفت همچو ابراهیم که این دختر خود را با خود برم شاید برکت او خداست بگلی را بن هرمان سازد که درین شهر خنده رخانی گنجی هم در آنجا
بشهر خود برم از آنجا بشهر صغیران نشن فرستم که بشهر ما نزدیکت ابراهیم وزیر گفت آنچه خواهی کن پس هر یک از آن دو وزیر یکدیگر را و دلخ کرده
بسوی بلاد خوشتر باز گشت و وزیر ملک در پاس آنس وجود را با خود برداشت چون قصه بدانجا رسید با داد شد و شهر زاد لب از
گفتار فرود بست **فی سبب... چون...** گفت ای ملک جو تخت وزیر ملک در پاس آنس وجود را با خود برداشت و سرور او را
بسرور و آنس وجود **چون...** جو دختری بود چون بهوش آمد وزیر را نگاه کردند وزیر کلاب و کرا از برای او بفرستاد کلاب
بر او بنشاند و سرکش بنشاند و پیوسته روان بودند تا بشهر ملک در پاس نزدیکت شدند ملک آمدن وزیر بدینست رسول بسوی وزیر فرستاد
که اگر آنس وجود را با خود نیاوردی بشهر اندر میا چون وزیر فرمان ملک بشنید کار برد و سوار شد و وزیر از بودن در و الا کلام گفت ملک آگاهی است
و وزیر بدینست که فرستادن او از آنس وجود سبب صیبه و آنس وجود است پس او را خاطر آورده باو گفت ملک مرا از برای حاجتی فرستاده
بود آنجا حجت رو گشت اکنون که ملک آمدن مرا دانسته رسولش من فرستاده و فرمان داده که اگر حاجت بر نیاید بدینست بشهر اندر میا
الوجود باو گفت حاجت ملک چه بود وزیر تمام حکایت باو باز گفت آنس وجود باو گفت بهر کس کن عزیز دگت بر که من آمدم پس الوجود
ضامن شوم وزیر باو گفت آبار است بسوی آنس وجود در اعماق شوی او گفت بخدا سوگند است میگویم وزیر فرخاک شد و سوار گشت
او را با خود برداشت و بسوی ملک رفت چون به پیشگاه ملک رسید ملک با وزیر فرمود که است آنس وجود گفت ایها الملک من کان
آنس وجود را می شناسم ملک او را بنزدیک خود خواند و باو گفت آنس وجود در کیست گفت آنس بدینکان تو دگت و لکن تو مرا خبر
که او را از هر چه میخواهی تا من او را نزد تو حاضر آورم ملک برخواست پس الوجود را بخلوتگاه برد و قصه را از آغاز تا انجام باو گفت پس
الوجود گفت ای ملک حاضر حاضر آورده بمن بر نشان تا من آنس وجود را از برای تو بیاورم پس جامه خوب کانه با او در بند و آنس وجود
پوشانند آنس وجود گفت ایها الملک من آنس وجود هستم پس از آن این ایسات بر خواند از دست که من دارم آن یار که من دارم
شیرین دینی دارد و در از لب و دندانم ای خوبتر از لبی هم هست که چون همچون عشق تو بگرداند در کوه و سبایا نام چون آنس وجود ایسات با انجام رسان
ملک در پاس گفت بخدا سوگند که شاه برود عاشق صادق بسند و کارها کار است غیب ملک قاضی و شهود حاضر آورده صیبه در و الا کلام
او برای آنس وجود بخواند نگاه ملک در پاس رسول نزدیکت شامخ بنفشه و آنچه از برای در و الا کلام و آنس وجود دردی داد از برای ملک
گفت شامخ را از شنیدن این واقعه غایت شادی روی داد و کنوز ملک در پاس بنوشته بدینصورت که چون غصه پنهان در نزد تو بود است بعیش
ایشان من باید بردارم پس از آن پنهان ستران و ستران را همی از لنگه نظر پنهان بنفشه و جو ملک در پاس رسید باو بسیار آنس وجود
و لشکر اسب و در حجت پنهان روز ساخت پنهان جبره شد ملک شامخ مطربان و میخان جمع آورد و سفر بخشرد تا بهفت روز بساط بعیش گشته و ده بود
و بعد روز ملک شامخ صغیرای تا خرد و بزرگ جدا پس آنس وجود بخود رسید در آمد یکدیگر را در خوش کرد
تدیگر را در خوش کرد گفت ای ملک جو تخت آنس وجود را در و الا کلام هم خوش شدند و از لذت وصل خود میخوردند **چون...**

خود آمد پس الوجود این ایهات بر خواند من این کسبدم دان دیدم از آن بجز آن که هیچ آوی نیست دیده در دوران کونین بر خواند
 خود حاصل بنام فاضل از حسن بزرگ در الا نکام از وصال مشوق بیع اجمال شادمان بود و این ایهات میخواند از باره نوشته و بخوبی
 همواره بدین حال بنام و مراحل من با و همی روی بنگال کسبدم زهنش کل چشم اسال بچکال چون در اول انام ایهات با انجام رسانید پس
 بوسه از زبان او برگرفت و این ایهات بخواند ای نگارنده نگاری که ز تو مجلس من که خوشتر بود که چو ز خار بود بسره که تو ز شو و از مشک و مشک
 سر که با سوزن تو سر و کار بود که کار نشد زلف تو بر عارض تو چون پسندی که در سال کونین بود و در که کرد و ایهات بخواند از جای خدا را
 کی بجای که کار بود تا در محنت و در در عیش و شادی بسیر بر و ز پس از آن جمله جدا آمد و بروم خلعت و مال بخشیدند پس از آن بقصر باز گشتند
 بعیش نوش بسیر بر و ز تا هر نشد لذات بستان پس با بسجانه من لا یجول ولا یزال و از جمله حکایات است که در ذی از و ز با ابو کوس پس بزنی نشد
 بار است و از همه خوردنهای در آنجا جمع آورد پس از آن پروان آمده محبوی را که لاین بکس باشد طلب میکرد و میگفت یا کسی که سبیدی از تو در خوا
 میگویم که کسی را که نزد او این مجلس باشد و امر و زنده است مرا شادمان برسان بنویسند او با انجام رسانید بود و در سر آمد و کور و دید آمدند که هر سر
 عزیزین عوی بهشتی خوی و بار یک میان و پوسته امروان بودند نظاره کیان از نمایل ایشان بطبع آند و ای خام می خادند بد انسان که شاد و خوش بود
 بره امر و ز شب عوی پسر حکم که بر میانان فرا بست پسر گنجه کند داری کفتم زد و بود گنجه که ز و صل کونین خوردی بر و ابو کوس هر دو بودند
 باز و فاشک ساده جان دوست دستی در پوسته در نشان عشق در زبیدی بدندان که شاد و خوش من دوستانه روی خوش و عوی انگشتم هر دو خوش
 مست و می صاف بخشیم شهرت بر کرد و خوبان ز شش چه خیر نیست در نه خبر بار بر ششم پس ابو کوس بوی آن پسران رفتی از آنجا است سلام
 ایشان با بهترین بخت با بیخ بر او پس از آن خود گشتند که از کار خود بر و ز ابو کوس نشان از زدنش باز داشت و این ایهات بخواند الا با بچکال
 پس سازید تمکنت رفتن خدا را که در خانه دارم ز بهاب شادی رباب و شراب و کتاب که در نشستم با هم بنویسیم با و ز بکانه سازیم خلوت مرا
 ایشان ایهات پسندیدند پس آمده دعوت او را اجابت کردند چون نقد با سید با دادند

**مقتضای نظر من اول
چون سبب بصدق**

شد ادب از کفایت کفایت اینک چون ابو کوس پس از ایهات خویش فریب داد ایشان
 او تن در دادند دعوت او را اجابت کردند و سبب کرده بود و در آنجا حاضر شدند و بجز و زدنشان
 کرد پس از آن بیاد بنگال نشسته پس هر یکی از آن سیران قدمی نشیند چون بود قیام با ابو کوس سبب قیام بگرفت و این دعوت بر خواند که
 هر دو کتی بنده کان خویش را که می و صد بجز و زدنش ختی بنده در و هم کرده بود عین هر که مجلس سازد ساقه بد و ساغود بود چون
 با ابو کوس حیره شد انگاه پس از آنرا خوش گشت و جو سید هر کدام از ایشان منگفتند که از گناه کند و با آنده سواد ترسد با او در می او بخت این
 اشک و چو آنکه گویند که چون عی کتی خوش برزد عی که بکات و طی بر زرد بچو آرزو ما هم کتی بجز و زدنش عی که در دوی صید جلد بکام می خوش پس
 درین حالت بودند که در کوفه شده چون در کیش و زدنش که خلیفه بیرون از شیبده است بکلی بر خواند در پیش او زمین بر سید خدا بود پس با از است
 خلیفه مستی رفت بیرون از شیبده گفت ای ابو کوس این چه حالت است گفت ایها بخلیفه ای که است چون بجان تقوی می بینی چه جای شوالست
 خلیفه گفت ای ابو کوس من سخته را که درم بکلم سخته را فضاوت مطربان بود و دم ابو کوس گفت ایها بخلیفه ترا نیز عوی هست که در زدنش
 کتی خلیفه خوشنک شد باز گشت با شمشیری که با ابو کوس داشت شب را بر زد او را و ابو کوس فضاط و طرب سبب را سحر کرد چون با او شد ابو کوس
 مجلس را بر آنگاه کرد و پس از آنرا کرد پسند خود جاده مضروب پسند و از زمانه پروان آمده بسوی خلیفه رفت و خلیفه را حاد است این بود که پس از انجام در
 بخلیت در آمده شادمان و ندیمان را حاضر آوردی اتفاقا در آنروز از دیوان بر خواندند در خلوت نشسته و ندیمان حاضر آمده هر یک در مقام خود
 نشسته بودند که ابو کوس در آنوقت که در مقام خود نشیند خلیفه بیرون از شیبده صیفات را فرمود که جامه او را بکنده پالان خیر بکند آرزو
 رسن بر سر او بر بند و او را در قصرهای کثیر کان برداشد چون نقد با سید با دادند و شتر ادب

**نیت شادمان
چون سبب بصدق**

از دستمان فریبست کفایت اینک چون ابو کوس پس از ایهات خویش فریب داد ایشان
 خیر او دهند و سخی بگردن او بسته در قصرهای بسوزان و کثیر کان برداشد او را مسخره کنند پس آن سر او را بر پده از برای خلیفه پاد و سر کردن
 بر روی نهاد و او را سخی کرد و اینده و قصرهای خلیفه شماره روزهای سال بود پس بر کس ابو کوس با بد حالست مضحکه سید بدالی بد و میداد و قی
 که ابو کوس باز گشت او را در این پند زدن بود در آنجا که زدن بر یکی جعفر نیزه خلیفه در آید ابو کوس را در آن حالت دیده با و کفایت ای ابو کوس
 چه گناه کرده که مستوجب چنین عقوبت شده ابو کوس گفت هیچ گناه نکرده ام که اینک شتر ای نیز خود را بخلیفه چه کرده ام خلیفه نیز با کلام
 فخر خود ما این عطا فرموده خلیفه با دلی پر از ششم بخندید و از او در گذشت و فرمود که او را بر زدن بد بند و از جمله حکایات است که در ذی از و ز با
 بصره کثیر گئی راه روی فریده دل بچشمش نهاد و زدنش سیم آنچه داشت بر صورت کرد و اما اینکه بر نشان روز کار شد کثیر ز اول بر روی بخت کفایت
 ایوا بر مرد بفرست و وقت ما صرف خویش کن خواجه از خایت مکه سخی سخن او را بر بخت خاور اما زار بر و دلال کثیر که با بر بصره که عهد
 بن معر نام داشت بنمود امیر کثیر که پسندید و او را با لصد و دیار زد مرغ فرید و نیت خواجه او سر و خواجه بخت کرد و نیت که بر کرد و کثیر
 کرمان شد و این دعوت بر خواند مرد اید دست که ما بنویسایم نشت نیز اید دست که ما از تو خواهم برید اگر که بگشت و خفا کرد و سبب
 بفرخت همه عالمش از من شادمان خیر چون خواجه این شیبده از زمانه بلند کرده بگرفت است بخارین منابر کرد کوی که کار شادمان حاصل

بصره

چون عهد شد سرشان بسید تخت بخدا سوگند من سما را از بگد بگردم که هر دو عاشق بیکدیگر بدال و کبرگر آمدند و هر دو مبارک کند پس خواهد
کبرک دست مهر رسیده باز کشیدند با هم بودند تا مرک بریشان بناخت سجده جان من هوچی لا یوت و از جمله حکایات است که در فتنه بی عذر مردی بود حسن پیشه کبر
سینه با خوبرویان عشق دردی اتفاقاً او را زینت خوبروی از آن فتنه نظر افتاد و برود عاشق شد و همه روز نام و پیغام بسوی زین فرستاد و آن زن از او اعراض
نمی نمود تا اینکه آن مرد از غایت و جدو غش برکوز شد و ستر افتاده از خورد و خواب باره اند و کار او مرد و آشکار شد و نامش به عاشقی شهره گشت چون قصه به

تشیه شادانگر
چون سیددین

تخت ابلهک جوانخت آرزو ستر افتاد و اولم او بزرگ شد زن
که او را زیارت کند آن ماهر وی سخن کس را یعنی پذیرفت تا آنکه

نخار سید با ما دوشد و ستر اولب از در کستان فرودست
و مرد فتنه از آن زهره چسب ستمکار خوش میگردد

آن مرد بگ نزدیک شده اما هر دو از این فتنه بگریزید و از اول با دو عاشق صادق سوخت و زیارت او بار آمد چون مرد عاشق آن بری رخسار را
دید تا ب از دیدگان فروریخت و این بیت بر خواند بعد از بلاک با کندی چون بجاک ما آهسته ز قدم بدل درونک ما چون آن زن کر سینه او بر
و ستر او بشنید که بان شده و با و بخت بخدا سوگند کمان من این نبود که ترا بلاک حق بدین پایه رسیده که خود را بدست مرگ داده اگر من اجمالت را داشته
بودم و درین با جزا تو را با میگردم و ترا از وصل خود کام میدادم چون مرد عاشق سخن او بشنید اب از دیدگان بر ریخت و کف دستش بر کف او
لطف تو با من بگماند دانه نوسه دار و که پس از مرگ بهر اب دهنده و فریاد بگفتی بزود در حال برود پس از آن زن خوبرو خود را بر او انداخته و او
همی بوسید تا اینکه خود را بقتل رسانید و چون بگریخت و بخت بگفت که پس از مردن او را در مران مرد بجاک سینه اند پس از آن مرگ از دیده
روان ساخت این دو بیت بر خواند هر که او بهرنگ باه خویش نیست عشق او جز رنگ و بوی پیش نیست عشقمان از بی رنگی بود عشق بود عشق
منکی بود چون ستر با تمام رسانید سخت بگریست و بگریه و در کربان بود که بخود پیچید تا اینکه در کشت و در فرزند عاشق او را بجاک سپرد
و از جمله حکایات است که صاحب بدالدین وزیرین برادر هیچ الجال است مردی که بی سال و خداوند عفت و دیانت را با آموزگاری او با
ورد و در پهلوی خانه خود او را خنری تربت داد و همه روز آن شیخ نماز بر برالدین و زبیر رفت بر او و بر غسل میکرد و بنال خود باز میگشت
و در کبابی به میان گذاشت تا اینکه شیخ دلسته عشق آن جوان شده و او را سخت و اندوه افزون گشت روزی حالت خود را بان سپرد منتظر نگاه
کرد آن فتنه و گفت مرا جلی نیست که من شبها از برادر خود جدا شوم شد شیخ بان ماهر و گفت مرا خنر در پهلوی خانه شماست و خنی که برادر تو
بخواه ترا گفت که بر خنری و چنان بنامی و تو نیز بخوان پس از آن بیام خانه پانی و من از دیوار خانه دست ترا گرفته بغزای برم و لحظه پیش من
نشسته بنزل خود باز کردی آن بپر گفت شما و طاعت پس شیخ از خوردنی آنچه لایق مقام بود داده ساخته چون شب بر آمد آن بپر منتظر چنان
صبر کرد که برادرش بر الدین بخوابگاه خود رفت و ساعتی نیز باستاند تا اینکه بر الدین را خواب بگرفت پس از آن بپر خواسته بخوابد و برادر
فخر آمد و شیخ آموزگار را در انتظار خود پیستاده و در پس دست بسوی شیخ برد شیخ دست او را گرفته مجلس خود برد و شب ببرد
با همه بگریه و با دوشنید شیخ بختی مشول بود پس ایشان بنامی و نشاط همی گذاردند که بر الدین وزیر از خواب بیدار شدند و بر
دیش را در آنجا یافت بر اسان برخاستند و در گذارده و در باز در بد آمد آوازی بشنید بغزای نام بر شد و از پشت دیوار نظاره میکرد
براده خود را دید که با شیخ شسته بفتح چای مشولند شیخ نظر کردن بر الدین را احساس کرد و از روی مستی با نشو نشاط دیگر این دو
بیت بخواند نظر خدای همان رنسر هو انباشد سفر نیاز مندان ز سر خطا بنا شد چه وقت عارفانرا نظر نیست و بگرازا نظری معاف اند
دوم رو انباشد بر الدین چون این ستر بشنید کف بخدا سوگند که این عشق بریشان منقص کنم پس ایشان را بر او حالت بگذاشت و بخواه
خود باز گشت و از آن جمله حکایات است که بگری باو خرگی در یک دبستان بودند پس آن دخترک معنون گشت چون قصه به عاشق رسید

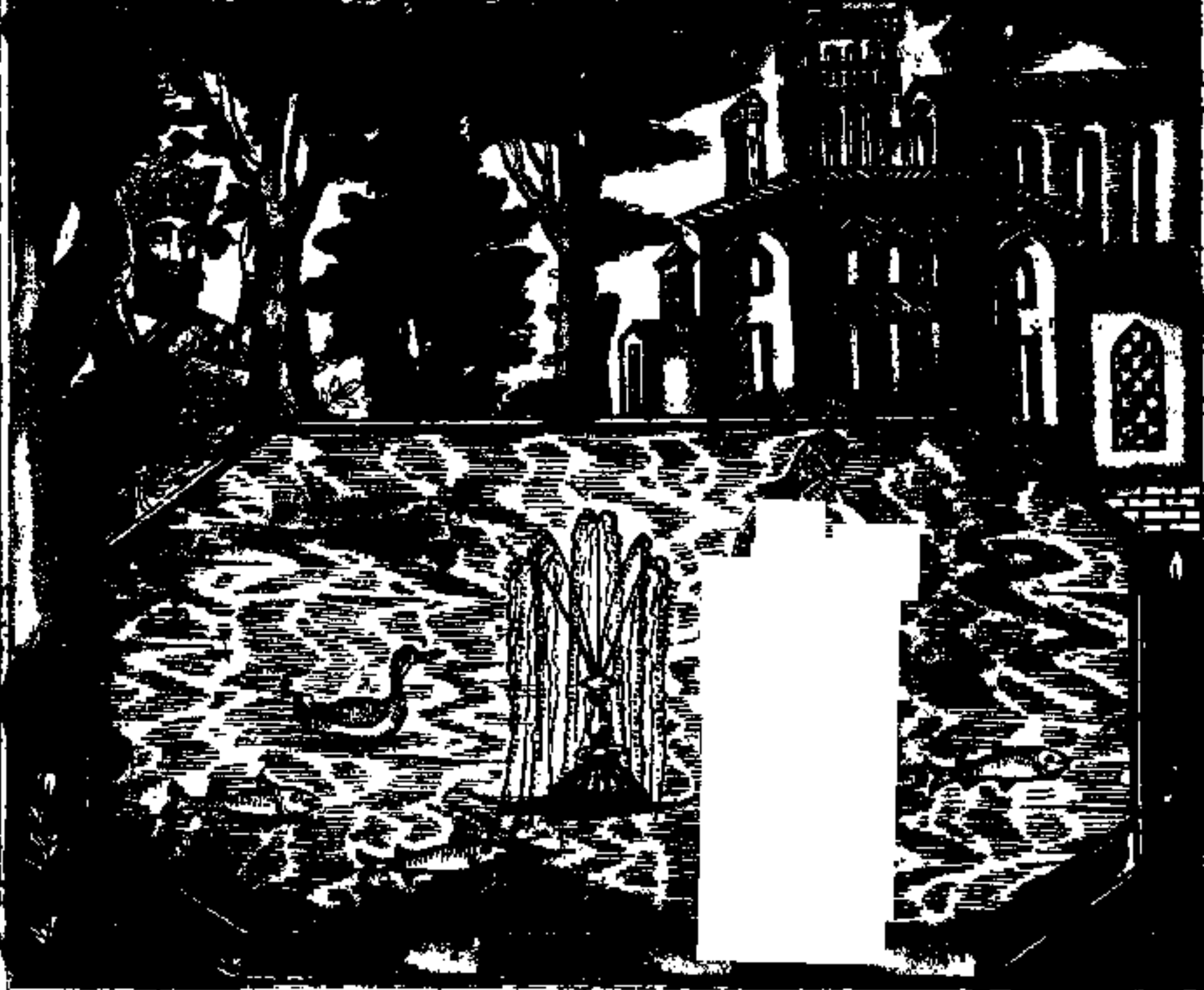
تشیه شادانگر
چون سیددین

تخت ابلهک جوانخت آن ستر آن دخترک معنون گشت
دشمنند آن بپر لوح و خرگ گرفت و این دو بیت بر خواند

بماد شد ستر اولب از در کستان فرودست
از روزی در وقتی که گوید کان دبستان غلتا

بر کوچه ای صم زین رخسار با آنکه شود بر رخ نوشیده زار خواهیم که برانم من عاشق میکن معشوقه دلجو و با بار دل انداز
چون دخترک لوح برداشت و این شعر او نوشته دید و معنون شعر بدست بجات بپر و لش سوخت و در زین خطا و این دو بیت به
نوشت دهنم و آگاه شدستم که تو با من عاشق شده و وصل مرا نیز فریاد خدا که تویی شیفته و عاشق بر من عاشقترم و شیفته تر من تو
صد بار اتفاقاً آموزگار آن لوح برید و آنچه در لوح بود بخواند بجات ایشان رحم آورده در زین خطا ایشان این دو بیت نوشت
سببم ز تمام داده عاشق خود را و اندیشه کن خشم معلم زینهار مندیش که او نیز بهنگام جوانی عاشق شده بر روی کوز و کاتو
سبار اتفاقاً خواب و خرگ در آن ساعت برستان آمد لوح و خرگ برداشته شعرای بپر و دخترک و همدار در آنجا نوشته است
در حال غم بدست آورده در زین خطا ایشان این دو بیت نوشت ای جزه بپر آنچه نوشته است معلم من بزر خدا دارم و خوشنودم از آنجا
در خورا بودی و او در خورد نبود از بر رسانید ستر از بس از آن غاصی و شنود حاضر آورده و همان مجلس کتاب دختر که از بر کجا
آن بپر نوشت و آن بپر و دختر بیکدیگر در نشاط و سرود بپر سر دهنه آنکه مرگ ایشان را دریافت و از جمله حکایات است که شمس سوزان خان بن
سند بگریخت تا اینکه کاکر و زگر او مرده است و او را زنده بود که امیر نام داشت پس بوند آن زن او را بر لوح اشارت نموده اسر کرد و در آن زن
ناچار دعوت او را اجابت کرد و شوهر او مشر محبت بسیار بود است چون آن زن را با بزرگش و کسی که زنده در میان فتنه او از وقت کای از باره گوید

پرسید این همیشه از برای گیت که کان کفشد که زن ملتس با بفلان مرد تزویج کرده اند شب شب زفاف ملتس چون این سخن بشنید
 میان زن بجهتی بجد درآمد وزن خود را دید آن مرد در بساط ایستاده و گریان گریان این شعر میخواند ای نسیم سحر آرد که بار کجاست
 منزل آتد عاشق کش عیار کجاست ملتس او را این شعر باخ داد جف از نو که در باب و فاره نشانی با بار تو باشم و تو بار نشانی در آن
 هنگام داد ای شازاد شاخت و لزم میان ایشان سرعت برد آمد و این شعر میخواند پیست این خون بر در هم آفاق کار دوست نبرد
 بار نبرد یک بار پس از آن ملتس با زن خود در عیش و نوش بودند تا مرگ ایشان از همه کرد جدا کرد فیسان من لایموت و از جمله حکایتها اینست
 که مردی که رشید سیده زبیده را بسیار دوست میداشت و از برای تفریح سیده زبیده مکانی بنا کرده بود و در آنجا دریاچه ساخته بود آن دریاچه
 چندین درختان کاشته بودند که اگر کسی دریاچه اندر شد می از بسیاری برگهای درختان او را نمیدید اتفاقاً سیده زبیده در آن مکان دروغ
 شد و بدان دریاچه نظر کرد از حسن آن مکان و چیدن درختان پس که برگهای آن درختان بسیار گرم بود پس جگر خود بکند و دریاچه شد و در میان آب



و آب دریاچه چندان نبود که هر که در آنجا میایستد او را بپوشاند پس سیده زبیده با برین نسیم آید از دریاچه برداشته بن خود میرفت غلبه دانست
 که سیده زبیده دریاچه اندر است چون قصه بدینجا رسید با داد شده شهر زاد لب از دستان فرود است
چون سیده زبیده دریاچه را دید
 گفت ای ملک جو آنخت چون غلبه دانست که سیده زبیده دریاچه اندر است در حال از فقر فرود آمد
 بنظر سیده زبیده شوکت شده زبیده در پشت برگهای درختان بن عربان او نظاره میکرد پس از ساعتی سیده زبیده دانست که غلبه از پشت برگها
 درختان او را عریان می کند شکر کین گشت و دوست خویش را پیش داشت و دو پنج لورین حاجب حقه همین خود کرد ولی او را حقه بس نرم و فریب بود
 از میان انگشتان او در آمد غلبه از آنجا حالت در عجب شد در حال پشت بد کرده باز گشت و این مصراع میخواند شادی دیدم بلای دانش و ناساج
 دین پس ازین مصراع میدانست چه کوی در نگاه ابو نواس را بخواند چون حاضر آمد غلبه باو گفت شعری بخوان که در آغاز او این مصراع باشد که
 دیدم بلای دانش و ناساج دین این ابیات بدیده میخواند شادی دیدم بلای دانش و ناساج دین به چکش شاهد بدان حسن و بدان کشتی ندید و چشم
 همیشه با این سخن خویش را در میان برگه زبر شاخ سرو شاخ پند در میان مرد دوستی چون لور خویشش کرد پنهان حقه همین چه بر من بگرید
 لیکن از اطراف دستش بیکه فریب بود نرم حقه همینش چون بیابا پروان میدهد خویشش را دیدی که ساعتی بروی او کج دولت با بر اعداد
 من کلید غلبه مردی رشید از سخن او بگنجد و او را جایزه بگردد و ابو نواس فرنگ باز گشت و از جمله حکایتها اینست که غلبه مردی رشید را پیش
 بی خوابی سخت روی داد برخواست و در اطراف قصر میگشت گزیری را دید که از سستی منافی است و غلبه لور ابی دوست میداشت با او صحبت آغاز کرد
 و او را بسوی خود کشید آنگاه روی گزیری از او نشا و پشاه و بندگوارش کشوده شد غلبه از او وصل خواست که بزرگ گفت مرا تا شب آید و صبح

که من خود را میا کرده ام و حضور خلیفه را مشیت میباشتم پس خلیفه او را بگذاشت و رفت چون روز برآمد خلیفه فلانکی پیش او فرستاد که او را آگاه کند بر
 اینکه مشیت خلیفه بجای تو خواهد آمد کینکه بر سوت گفت که خلیفه بگو کلام اللیل بخوانند هر روز این مشیت بدیدان گفت شری
 بخواند که این مصراع دنا باشد در حال رخاش پیش آمده این دو بیت بخواند عاشق با منی شدستی که غمزد حسن خویش زبزه کس رود نزد او کس است
 بار و عدو و صلت بادوزان سپس با آن گفت آن شبیدستی کلام اللیل بخواند این دو بیت بخواند کفمنش پیش
 جانار هوای تو مر سینه پر درد و چهره چشم انگبار خوش میخیزد با ناز و فریب و خج گفت آن شبیدستی کلام اللیل بخواند این دو بیت بخواند
 ابو نواس پیش آمده این ابیات بخواند دیدمش دو شبیدستی کلام اللیل بخواند این دو بیت بخواند کفمنش پیش
 اینک او هم سزای بوس بود و هم سزاوار کنار من در او آویخته او در من از بس غمخ و ناز میجرش آشفته گشت و سست شد بنادار گفتش
 بروصل خویشم و عدو فرمای راست گفت خواهی صبح گشتن از وصالم کامکار صبح گفتم و عدو دشمن و فغانی گفت آن شبیدستی کلام اللیل بخواند این دو بیت
 پس خلیفه هر یکی از شاعران مدیحه زد بر او مگر ابو نواس را که کبشتن او فرمود و گفت تو شب با ما در قصر بوده ابو نواس گفت بخدا سوگند جز خانه خود در خانه
 نشسته بودم از کلام تو بمشغول شدم پس خلیفه از او بگذاشت و دو مدینه زد و در آنجا حکایات اینست که مصعب بن زبیر با غره که عاقلترین
 زنان بود و در آن طاقات کرد و با او گفت مرا خدایت که عایشه دختر طلحه را تو فریاد کنی و می خواهی که تو بسوی او فرستد حسن او را مشاهده کنی غره بسوی عایشه فرست
 بسوی مصعب بگشت و با او گفت عایشه را دویم مدینه دارد از کل کوز رود و جهان او مانند زکس شملاست و دانی دارد چون نقطه موهوم و او را کردنی است
 چون کوزن موهوم در سینه بلوریش دوستانی است چون دو خانه مار و او را نانی است چون حقه حاج و سرخی دارد چون قل یک و دو و ساق او بد و ستون میباید
 و میباید که او را محصور است اینست که پای او بزرگت مصعب کشای بزرگت است پس او را ترغیب کرد و در او داخل شد چون قصد به چهار سید آمد
 و شهر را طلب زد و منان فرو بست **من مصلحتی در میان** گفت ای ملک جوان بخت چون غره و دختر طلحه را با این صفات وصف کرد
 مصعب او را ترغیب نمود و در او داخل شد دوران شب گفت کرت با طایفه جماع کرد پس از آن غره عایشه

من مصلحتی در میان

با زنان دیگر بخانه خود دعوت کرد غره پا و مصعب این دو بیت تمی میکرد پیش روست و دیگران صورت بر دیوارند چنین صورت یعنی که نواری دارند
 اینک گویند بگری شب قدری بوده است کرات که با دوست بهایان آرد زنی گفته است که کز عایشه دختر طلحه بودم که شوهرش نزد او در آمد عایشه
 بسوی او عیب کرد و شوهرش با او در آن وقت داو از غمخ و دلالت و حرکات عجیب و غریبه فرو گذاشت و من او را نادانرا میبینم چون شوهرش رفت من با عایشه
 گفتم چگونه این شرافت و نسب که تو داری در نزد من این حرکات بر یاد آوردی عایشه گفت زنان را فرزند است که باشو هر خود مرا آنچه تو اندر غمخ و دلالت و از غم
 غریبه هر چه که بشنوی مرد افرا به بجا آورد و گفتم غمخ و دلالت در شب خوبست عایشه گفت من روز به میان کنم و شب پیش از این بجا آورم که نا او مرا به پند شوهرش
 بخند و تیر کشیده که ابوالاسود کینکه احوال بخیزد و او را بسی دوست میداشت پس زنان ابوالاسود نزد او بگفتند ابوالاسود را محبب آمد و دستها بر
 بسود این پند بر خواند که بر دیده همچون نشینی بخیزد زوی لیلی نهی تو موی منی و من پیش مو تو بر من اشارت های ابرو و از جمله حکایات اینست که خطبه
 هر روز از رشید باستان از کینکان کید و مدینه و عراقی بخت مدینه دست با بر خلیفه بر دو او را با مالش راست کرده که بر جسته او را گرفت و بسوی خود کشید
 مدینه با او گفت این لغوی چیست که مالک از زهری او از حیدار بن سالم و او از سعید بن زید و او از پیغمبر روایت کرده که هر کس ایجاد ارض موات کند
 آن زمین از برای او خواهد بود کینکه گفته سفیان از ابی زیاد و او از اعرج و او از ابی هریره و او از پیغمبر روایت کرده که صد از آن کسی است که در آن
 بگرداند از آنکه او را بر ماند در حال عراقی بر خلیفه ما گرفت و گفت این زنان منست تا شمار خصوصت با انجام رسد و از جمله حکایات اینست که مردی سیاه
 ضرری بود که آن سیاه بان میگرددانید و آن مرد زن خویش را بسیار دوست میداشت ولی زنی را با او حمل نمود و در هماسی ببردی عشق نمینویزد چه آنکه سیاه
 او را ناخوش میداشت و از او دوری میکرد و شوی شوهر آرزو در خواب دید که کوفته با او گفت جانم را که در آن آسیاب میگرددانی کن که در آنجا کج خواهی
 یافت چون از خواب بیدار شد خواب با زن خود گفت زن در حال برخواستن نزد آن مرد سیاه آمد و او را از خواب شوهر آگاه کرد چون نقشه به چهار سید
 یاد شد و شهر زاد لب از دستبان فرو بست **من مصلحتی در میان** گفت ای ملک جوان بخت چون غره و دختر طلحه را با این صفات وصف کرد
 میداشت از خواب شوهر آگاه کرد و اتفاق آنرا **من مصلحتی در میان** گفت ای ملک جوان بخت چون غره و دختر طلحه را با این صفات وصف کرد
 این کج چکار خواهد کرد گفت آزاد و نیمه بخش کینکه من برداشته نیمه دیگر ترا دهم پس از آن تو خود را طلاق ده و من نیز از شوهر خود طلاق بستانم و تو مرا
 تزویج کن چون بکجا جمع آنیم هم مال تیر کجی جمع کینکه آنرا از سیاهان گفت مرا هم از آنست که ترا شیطان فریب دهد که تو جز من شوهری بگیری رای متین
 اینست که همه مال در نزد من باشد تا تو بطلاق گرفتن از شوهر و تزویج من هر یمن باشی زن گفت من نیز از تو بدین سان هر اسانم من بدین مال نصیب خود را
 بگویم هم که من ترا بسوی اینمال دالت کرده ام چون مرد از آن زن این سخن بشنید بگریختن او چاره ندید در حال آن زنی بگشت و در جانی که خزینه بود
 آورده بود و پنجاهخت و مال برداشته از سیاه بر آمد آنگاه سیاهان از خواب بیدار شدند و نزد او پلوی خویشتن نیافت و با سیاه درآمد و هر زن با سیاه
 بست و بانکه بر خیزد خرقه می برداشت و با سیاه سیاهان او را سخت نزد هر چه که او را میزد او پس پس میرفت از آنکه از مرده زن پیر رسید
 و پیش رفتن نمیتوانست و سیاهان سبب ایستادن خریفه نیست آنگاه کاروی گرفت و سوگ بر خیزد و لی حراز جای خود بنشیند پس سیاهان
 در چشمش و کار و شکم خرفه بود در حال برد چون روز بر آمد سیاهان خراب از آن خود مرده یافت و دانست که کج را نیز بیرون آورده اند از رخن کج در آن
 خرد و پاک شدن زن اندوه بزرگی از برای او بود و داد سبب این همه ندیده آن بود که سیاهان را ز خود زدن آشکار کرد و خواب خود را تو شنیده شد

من مصلحتی در میان

با این کج چکار خواهد کرد گفت آزاد و نیمه بخش کینکه من برداشته نیمه دیگر ترا دهم پس از آن تو خود را طلاق ده و من نیز از شوهر خود طلاق بستانم و تو مرا
 تزویج کن چون بکجا جمع آنیم هم مال تیر کجی جمع کینکه آنرا از سیاهان گفت مرا هم از آنست که ترا شیطان فریب دهد که تو جز من شوهری بگیری رای متین
 اینست که همه مال در نزد من باشد تا تو بطلاق گرفتن از شوهر و تزویج من هر یمن باشی زن گفت من نیز از تو بدین سان هر اسانم من بدین مال نصیب خود را
 بگویم هم که من ترا بسوی اینمال دالت کرده ام چون مرد از آن زن این سخن بشنید بگریختن او چاره ندید در حال آن زنی بگشت و در جانی که خزینه بود
 آورده بود و پنجاهخت و مال برداشته از سیاه بر آمد آنگاه سیاهان از خواب بیدار شدند و نزد او پلوی خویشتن نیافت و با سیاه درآمد و هر زن با سیاه
 بست و بانکه بر خیزد خرقه می برداشت و با سیاه سیاهان او را سخت نزد هر چه که او را میزد او پس پس میرفت از آنکه از مرده زن پیر رسید
 و پیش رفتن نمیتوانست و سیاهان سبب ایستادن خریفه نیست آنگاه کاروی گرفت و سوگ بر خیزد و لی حراز جای خود بنشیند پس سیاهان
 در چشمش و کار و شکم خرفه بود در حال برد چون روز بر آمد سیاهان خراب از آن خود مرده یافت و دانست که کج را نیز بیرون آورده اند از رخن کج در آن
 خرد و پاک شدن زن اندوه بزرگی از برای او بود و داد سبب این همه ندیده آن بود که سیاهان را ز خود زدن آشکار کرد و خواب خود را تو شنیده شد

پس این بن زبده فرمود که آنال را بجا بفرموده و از جمله حکایتها اینست که سعید باقی گفت است که در زمان خلافت هرون الرشید مراد است می شد و ام خوانا
برین جیب آمدن از ادای دیون هاجرانم بجزیت اندر بودم نمیدانستم چکار کنم در آنحال عبد الله بن مالک خراعی با من گفت که جزر یکسان دیگری نتواند که نور از آن
محنت و شکستی خلاص کند من گفتم مرا طاعت نخل کبرایشان نیست و خیر ایشان صبر است و آنرا که عبد الله گفت نخل بدست ناکار نیکو شود چون قصه بجز بجا رسید با داد
شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست

**من سبب این مرد است
چو شبی تو را آمد**

گفت سخن کن تا کار نیکو شود پس من در نزد پسر آمده بسوی فضل و جعفر رفتم و قصه خود بایشان فرخادم
و حالت خود را بدیشان آسگار کردم ایشان گفتند خدایاری کند و ترا از نطق بی نیاز کند در روزی تو کنی شود که از بهر هر چه قادر است و از بندگان خود آگاه است
پس من نزد فضل و جعفر باز گشتم بسوی عبد الله بن مالک بر ختم و لشک و شکسته خاطر بودم و آنچه از ایشان شنیده بودم با عبد الله گفتم عبد الله گفت باید امر تو
در نزد من بسرری تا بهیچم که خدا بیغاله چه مقدر کرده من مساعی در نزد عبد الله شنیدم آگاه فلانک من پامدو گفت یا سعیدی بدر خانه استراحت بسیار با بهیچم شد
و مردی هست نیکو بدین و کین فضل و کین پسران جعفر استم عبد الله بن مالک گفت ای سعید درم که این علامت علامت فرج باشد بر خیز و نظر کن پس من برخاستم
و بر سرت بسوی خانه خود پیادم مردی بدر خانه خود دیدم در قد در دست داشت که در آن ورقه نوشته بودند که چون ما سخن تو را بشنیدم بسوی خلیفه رفتیم او را
آگاه کردیم که سعید را شکستی روی داده و کار بر او دشوار گشته خلیفه را فرمود که از بیت المال هزار درهم بسوی تو بفرستیم تا بخلیفه گفتم که این دو هزار درهم
خوان حرف زده کرد پس نفعش از آنجا خواهد بود خلیفه فرمود که سعید هزار درهم بسوی تو بپارند و نیز هر یک از مال خالص خود هزار درهم و نیز هر یک از مال
تو باین درهما و ام خود را او کن و کار خود با صلاح پادشاه و از جمله حکایتها اینست که منی باشو هر خود همواره کمر ساقی و فرود کیده باطنی هر روز یک وسیله و هاند پیلان ساه را بکنند
آوردی روزی پسر خوش منظری را در کندی دیده شدم جمال و فریفته بود و خاشاک روی پسر نیز نیت کند او شد آنرا خوب و جوان زیبا منظر را بجا نه خویش اشارت کرد
پس من متابعت صحبت او را اجابت نمودم از دنبال او روان شد چون بجا نماند از راه نرسیده آن جوان از آن زمان بیاراست و جانم زنا نش در کرد چون
قصه بجز رسید با داد شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست

**شب فراقی که بر آمد
چو شبی تو را آمد**

زن گفت این خواهر کس نیست و او را شوهر نیست
تا دان خود سال که او را بجا نمانده طار خانه خویش رانده است چون راه بجای نماند از شب بر من پناه آورده شوهر گفتم چون چنین است باید که شب در خانه
یکی از ترکان بسر برم تا تو با خواهر بکلم دل صحبت کنی و با او انس گیری پس شوهر رفت و زن با آن جوان شب را بکلمانی بسر برد تا آفتاب بلند بر آمد آنگاه جوان جانم برود
خود پوشیده بهیچ است که از خانه بیرون رود که شوهر زن در کعبه زن از راه کید محف از خانه بر داشته بر سر راه شوهر و دید که ای مرد ترا این قرآن سو کند سعید هم که
شب خوان بر من در اینجا بود بانه بنگ شوهر تان او آمده که زن من در خوش در خانه بکامکان بوده است شوهر آن زن سو کند ما که در آن بسر بردن طفت و در کعبه از
خانه بیرون آورد و از جمله حکایتها اینست که در زمان که نشسته در میان بنی امریل تری بود نیکو کار و آن زن هر روز مصلای بیرون میرفت و در پی بسوی مصلای غنی بود چون آن
بسوی مصلای میرفت باغ اندر آمده در آنجا وضو میساخت و دو شیخ بجز است آن باغ مشغول بودند آن دو شیخ او را بخواستن بخواستند آن پاک دامن آن شیخ که
ایشان گفتند که ما را بخورده نمی ما هر دو ترا کردن تو کوی و هم آنرا گفتم خند بماند مرا از شرم آنگاه خواهد داشت پس آن دو شیخ در باغ می نشیندند و فریاد برآوردند
سودان همه رو بسوی ایشان که رخ داده شد با به پسر سیدند ایشان گفتند این زن که دیدیم که با جوانی بفرستند مشغول بود جوان از دست ما بگریخت و در آن ایام عادت این بوده
که آنرا کار راه در آن برای رسوائی او دیگر دیدند پس او را اسکیار میکردند پس آن عاصفه بی گناه را سر روز بگردا باندند و آن دو شیخ با همان هر دو زن نزد او آمدند و
میگفتند اگر مقصود ما را آوری ترا ازین در طره خلاص کنیم او میگفت من اگر بسخنی جان بدهم که بگرام دل بنهم پس از سر روز مردم بسکیار کردند او که او آمدند خیال
علی بنسینا و علی سلام نیز در میان ایشان دوازده ساله بود چون مردم خواستند اسکیار کنند او خیال گفت مشایهد تا من در میان ایشان حکم کنم پس گری
بشاندند و خیال نشست و آن دو شیخ با همان آوازیکه که جدا کرد و او اول کسی بود که میان کوهان تفریق کرد پس با یکی از آن دو شیخ گفت آنچه دیده با تو آن
مرا با جوی بیان کرد و خیال با او گفت این کار در کدام مکان باغ روی داد و گفت در سمت شرقی باغ و در روز درخت امر و اتفاق افتاد پس از آن دیگر ملاحظه آورد
نزد او رسید که آنچه دیده با تو که او نیز با جوی باز گفت و خیال گفت که در کدام مکان آن باغ روی داد و آن مرد گفت در سمت غربی درخت سیب بود
با همانها آن زن ایستاده سر آسمان داشت و از خدا بتیالی خلاصی میخواهست آنگاه خدا بتیالی صاعقه نازل فرمود در حال آن دو شیخ با همان بسوخت و پاکد امنی
آن زن مردم آسگار شد و این اول مجرّه بود که از دنبال آمدند و از جمله حکایتها اینست که روزی از روزها هرون الرشید با ابو جعفر و دیگر یکی و ابو جعفر
پس از آمدن صحرا می گشتند شیخی را دیدند بجزی سوار گشته هرون الرشید با ابو جعفر و دیگر یکی با جعفر گفت ازین شیخ پرس که از کجاست ای جعفر با تو گفتم
از کجاست ای آن مرد گفت از بصره می آیم چون قصه بجز رسید با داد شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست

**من سبب این مرد است
چو شبی تو را آمد**

گفت ای یک جویخت جعفر یکی چون از آن مرد سوال کرد که از کجاست ای آن مرد گفت از بصره می آیم جعفر گفت بجا
خواهی رفت گفت بجز داد خواهم رفت جعفر گفت در بجا چه خواهی کرد گفت از بهر خود دار و خواهم گرفت هرون الرشید با جعفر گفت این مزاج کن جعفر گفت
که در داد و ستاد گم سخن تا خوش خاشام شنید خلیفه گفت بجزی که مراد زنت نیست سو کند میدم که بجزی مزاج کن جعفر گفت اگر ترا درونی چه بودم
که تو سوه بخشد مرا چه مکانات خواهی داد آن مرد گفت خدا بیغاله ترا با ش نیکو و جعفر گفت گوش دار من در داری که از برای بجزی گفت ام با تو با کویم آن مرد گفت
در وقت جعفر گفت صد مثقال رویشانی آفتاب صد مثقال اصناف و صد مثقال پروچراغ کبر و اینها را بجزی جمع کن و سه ماه در پیش با کعبه پس از آن در
تاری که نه خاشام بلشد سه ماه اینها را بکوب پس از آن بسر راه گذارند که در وقت خواب استعمال کن و سه ماه مدومت کن شاه الله تعالی ترا عافیت رسد

و به شیخ چون سخن جعفر شنید و دست حرکتی نشست و شرط بلند بر او گفت درین ساعت این را مژده خود بگرد و وقتی که من این را در بخار بروم و عاقبت خدا بیاید
 از زانی فرمود تو را کتیرگی بد هم که در زندگی ترا خدمت کند چون خدا میغالی بر روی مرک ترا نصیب گرداند و بر روی روح تو را بسوی آتش بفرستد آن کتیرگی از
 اندوهی که بنوح خواهد داشت بر شبا روز تیز بر روح تو بد و مدت عمر تو نیز بسیند هر روز از تشبیه چون این بشنید چندان بختید که بر پشت پشاد
 و با نود سه هزار دم عطا فرمود حسین بن ریان الشریف حکایت کرده است که عمر بن خطاب روزی از برای قصاصت در میان مردم نشست بود که
 ناکاه جوانی نیکو شمایل را که جامه های لطیف و بد داشتند و جوان نگر روی دیگر بر او و بجهت در پیش خلیفه بد استند عمر بن خطاب آن دو جوان گفت دست
 از مردار بد و حکایت خود را با من باز گوید گفتند ما در راه مسیوم و پیری داشتیم سالخورده که در قبایل بزرگی معروف و بفضایل موصوف بود چون
 برینجا رسید با ما و شدو شهر را و لب از گفاریست **من بسید و دست که آمد** گفت ای ملک جوان بخت آن دو پسر با هم گفت
 که در راه میان قبایل بزرگی و فضایل معروف و **چو شنبق و ساقی پدید آمد** موصوف بود روزی از پسر قبیله یاغی که داشت
 هر دو رفیق آن جوان اورا کشند است و اما اکنون از تو همی خواهم که در میان ما آنچه حکم خداست حکم کنی عمر با آن جوان جنیدی نظر کرد و با او گفت ترا جواب چیست
 آن جوان دیر و نصیح بود تمیمی کرد و به نصیح ترین زبان بسط داد و عمر را با کلمات نیکو بخت گفت پس از آن گفت بخدا سوگند آنچه گفتند راست گفتند
 و لکن قصه خود تو بهمان گفتم پس از آن فرزان نه است پس گفت ای خلیفه با کتیرگی من از عربای با دینیشتم و وقتی قوم مرا محلی پیش آمد من با اهل و عیال مال
 بسوی این پادامه مرا راه میان باغهای این شهر افتاد و با من افتائی بودند که من آنها را عزیز میداشتم و در میان آنها فحلی بود و کثیر النسل و طبع الشکر و در
 میان آنها چون ملک در میان رعیت راه میرفت پس یکی از آنها سر بسوی باغ پدیدان برد و از دیوار آن باغ شاخ درختی جدا آمد و باقی آن شاخ را
 بدان گرفت و او را بشکست ناکاه شیخ از میان باغ هر دو آمد و از خشم آتش از چشمان او غرور بر بخت و در دست راست سنگی داشت و با آن شیره
 می حزد پس آن سنگ فخر را بر زانو بکشت چون من دیدم که فعل پشاد آتش غضب در نهاد من متولد و رکشت همان سنگ با من در دست بسوی آن شیخ
 چند ختم آن سنگ صیب ملاک او شد و با آنچه فخر را کشته بود و خود کشته شد و در وقت رسیدن سنگ به فریادی بلند بر آورد من از آن گمان



بگر خیم آن دو جوان بر اثر من بشناخند مرا کرده بسوی تو آوردند و عمر گفت اکنون که بحیثیت خود و عزت کردی ترا خلاصی بحال و قصاص را تو
 فرغی است آن جوان گفت بهر پادامه حکم کند طاعت کنم و بر آنچه که شریعت اسلام اقتضا کند رضی مستم و لکن مرا بر او نیست خود رسال که پیر او
 پیش از وفات خود مال بسیار برای او جدا کرده و کار او را من سپرده و خدا را بر من گواه گرفته گفت بود که این مال از بر او نیست در حقیقت این

اين تمام کن من آن مال را که رفته بخاکش سپرده ام جز من کسی مکان او نداند که نو اکنون بگشتم من حکم کنی آن مال تلف شود تو سبب تلف خواهی بود روزی که در عالم در میان مردان حکم کند آن صیقل خود را از تو مطالبت خواهد کرد اگر تو مرا سه روز مهلت دهی من کلان کودک را بکسی سپرده خود بسوی تو بازگردم ساعتی سرزبان داشت پس از آن بجا حاضران نظر کرده گفت کيست که اين جوان را ضامن شود استخوان بجا حاضران نگاه کرد در میان ایشان با بود اشارت کرده

شب و نوبت و چهارم

این مرد ضامن است چون قصه به چهار رسید باید آید شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست
گفت ای ملک جوان بخت آن جوان اشارت بسوی ابوذر کرد و گفت این مرد ضامنست و گفت
ای ابوذر باز گشتم او را ضامن هستی یا نه ابوذر گفت بی نامه روز ضامنم عمر جوان از اذن باز گشتم بدو چون مدت مهلت بر آمد و نزدیک شد که وقت بیان
کرد و جوان حاضر نشد و عمر با صاحب نشسته بودند و ابوذر نیز حاضر بود که آن دو خصم در آمدند و گفتند ای ابوذر جوانی تا کجا است و چگونه انگس که کردی
باز آید ابوذر گفت بجز سوگند اگر بام مهلت به تمام رسد و اتقلام نیاید من بجهانت خود وفا کنم و خوشترن بشما سپارم عمر گفت بخدا سوگند که اگر استخوان
تا خیر کند بقتضای شریعت سلام دهی ابوذر حکم خواهد کرد پس حاضران از برای ابوذر اشک اندوخته روان شدند و نظر از او آوار بناله بلند گشت و بر کفن
صهار از استخوان بگرفتن دینت التماس کردند ایشان سلطان کس پذیرفتند بجز قصاص بجزئی دیگر رضی نشدند در آن هنگام مردمان با بود از افسوس
خوردند و از بهر او میگریستند که ناگاه استخوان در آمد در پیش عمر با استاد و زبان فصیح او را سلام داد و از چنین اعراف بپیکید پس بفرگفت آن کودک را
بجای تو بوسپردم و مکان ال را با ایشان نمودم و در هوای گرم نظر بر تو کردم و حدیثا فقم مردم از صدق تو دعای او آمدن او بسوی مرگ شکفت آمدند
بعضی از حاضران گفت چه بگو عهد پیری و چه چنان درستی استخوان گفت ای پسر که چون مرگ در رسد از تو خلاص نتوان شد و من عهد خود را وفا
کردم که نگویید و ما از مردم تمام شد ابوذر گفت بخدا سوگند ای عزیزان پسر را ضامن شد هر حالستیکه او را نمیشناسم و نمیدانم که او از کدام قبیله است
و پیش از این او را ندیده بودم و لکن چون او از حاضران اعراف کرد و در بین آورده گفت این ضامن من است من پسندیدم که او را رد کنم و مرگت که گشت
که او را نماند کردم تا نگویند که مرگت در جهان منسوخ گشته در آن هنگام آن دو جوان گفتند با بخت رضای الهی چون پدر این جوان بگشتم تا گویند
که احسان از میان مردم برداشته شده است پس عمر بآن دو جوان گفت دیدم در از بیت المال بگردید آن دو جوان گفتند با بخت رضای الهی از او رد گشتیم
چشم و به خطام دنیا نداریم و از جمله حکایتها اینست که نامون بن مروان رشید چون بجزیره سفر آمد بخواب کرد و کینه های بران فرمان داد مالی را که در
آن مکان بود به دست آورد چون خواست آنجا را بگردان کند نتوانست بی در خرابی آن مکان بگوشید و بی مال صرف کرد چون قصه به چهار رسید باید آید شد و
شهر زاد لب از دستان فرو بست

چهارم و نوبت و پنجم

سپار صرف کرده بطلان کو یک پیش
بال صرف کرده بود مال بدین آوردند زیاد بود و نه کمتر پس از آن مال بردار استواران خست باز گشت و آن کینه از مجایب روزگار بود و در روز
ز بین مانند آنکه در استحکام و بلند می یافت نبشند و آنها را با سنگهای بزرگ بنا کرده بودند سنگها را سوراخ کرده قصبه های آهنین بسوراخ آن سنگ
گذاشته و سنگ دیگر را نیز سوراخ کرده اند و می آن قصبه آهنین بفرز سنگ دیگر گذاشته بودند تا نگاه سرب که از خرد بر آن ریخته بودند و بلند می بر جا
ذراع نوزدهای آن وقت بوده است و پیشانیان گفته اند که در آن کبده ای که خراب کردند سی خرنسب بوده است بر آن کوه های قهنگی و بالهای سیاه
و صورتهای خرنسب و آلات و اسلحه فخره که آنها را بار و خنی بر دهن مال کرده بودند که در وقت قیامت آن آلات رنگ بگیرند در آن خرنسب شیشه های است
که چیده میشوند و نیش گند و کوزه کوزه میجو بناد آن هست و در کبده ای که خرابی کا همان در او جانی نوشته از هر کاهنی پیک لومی نوشته اند و در آن لوح
صفتهای عجیب حکیم مرسوم است و در دیوار بصورت نام است استقام که با دستهای خویش هم کار بکنند و هر کبده را خازنی بود که با ستون
بود و میگرد در مجایب آن بنا نهادند آن بسیار در ابصار در حیرت مانده در وصف آنها اشعار گفته اند از جمله آن اشعار این ابیاست رئیس
شکرکاری چه بیت سلیمان ز بس استواری چه سد کنند برافراز آن چرخ کز درون سر پها را بساید بچنبر و آن جمله حکایتها اینست که
مردی دزد بسوی خدا بیگانه باز گشت کرده و گمانی بگشود و در استیجاب سیخ و شری بنشست و در کاهنی بدین سوال بود شری از شهادت کار زیسته خانه خود باید
دزد و چهار بصورت خداوند دکان در آمد و کلبه از استین بد را آورد و با عسک گفت که این شمع از برای من رویش کن عسک شمع گرفته رفت

چهارم و نوبت و پنجم

که او را روشن کند چون قصه به چهار رسید باید آید شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست
گفت ای ملک جوان بخت آن جوان اشارت کرد و گفت این مرد ضامنست و گفت
ای ابوذر باز گشتم او را ضامن هستی یا نه ابوذر گفت بی نامه روز ضامنم عمر جوان از اذن باز گشتم بدو چون مدت مهلت بر آمد و نزدیک شد که وقت بیان
کرد و جوان حاضر نشد و عمر با صاحب نشسته بودند و ابوذر نیز حاضر بود که آن دو خصم در آمدند و گفتند ای ابوذر جوانی تا کجا است و چگونه انگس که کردی
باز آید ابوذر گفت بجز سوگند اگر بام مهلت به تمام رسد و اتقلام نیاید من بجهانت خود وفا کنم و خوشترن بشما سپارم عمر گفت بخدا سوگند که اگر استخوان
تا خیر کند بقتضای شریعت سلام دهی ابوذر حکم خواهد کرد پس حاضران از برای ابوذر اشک اندوخته روان شدند و نظر از او آوار بناله بلند گشت و بر کفن
صهار از استخوان بگرفتن دینت التماس کردند ایشان سلطان کس پذیرفتند بجز قصاص بجزئی دیگر رضی نشدند در آن هنگام مردمان با بود از افسوس
خوردند و از بهر او میگریستند که ناگاه استخوان در آمد در پیش عمر با استاد و زبان فصیح او را سلام داد و از چنین اعراف بپیکید پس بفرگفت آن کودک را
بجای تو بوسپردم و مکان ال را با ایشان نمودم و در هوای گرم نظر بر تو کردم و حدیثا فقم مردم از صدق تو دعای او آمدن او بسوی مرگ شکفت آمدند
بعضی از حاضران گفت چه بگو عهد پیری و چه چنان درستی استخوان گفت ای پسر که چون مرگ در رسد از تو خلاص نتوان شد و من عهد خود را وفا
کردم که نگویید و ما از مردم تمام شد ابوذر گفت بخدا سوگند ای عزیزان پسر را ضامن شد هر حالستیکه او را نمیشناسم و نمیدانم که او از کدام قبیله است
و پیش از این او را ندیده بودم و لکن چون او از حاضران اعراف کرد و در بین آورده گفت این ضامن من است من پسندیدم که او را رد کنم و مرگت که گشت
که او را نماند کردم تا نگویند که مرگت در جهان منسوخ گشته در آن هنگام آن دو جوان گفتند با بخت رضای الهی چون پدر این جوان بگشتم تا گویند
که احسان از میان مردم برداشته شده است پس عمر بآن دو جوان گفت دیدم در از بیت المال بگردید آن دو جوان گفتند با بخت رضای الهی از او رد گشتیم
چشم و به خطام دنیا نداریم و از جمله حکایتها اینست که نامون بن مروان رشید چون بجزیره سفر آمد بخواب کرد و کینه های بران فرمان داد مالی را که در
آن مکان بود به دست آورد چون خواست آنجا را بگردان کند نتوانست بی در خرابی آن مکان بگوشید و بی مال صرف کرد چون قصه به چهار رسید باید آید شد و
شهر زاد لب از دستان فرو بست

شتریان گفت در کنار دجله بغلان مکان بردم و بغلان گشتی بنهادم خداوند گدگان گفت انگار من بنمای شتریان با او بدامکان سپارد گشتی هزار
 گشتی را با او بنمود خداوند گدگان پاکشینیان گفت که دوشس بضاعت و باز کارها نگاهارودی طراح گفت بغلان مکان بردم آنجا شترانی بیاید
 بر شتر خود بار کرده برفت خداوند گدگان گفت توان شتریان را بمن بیا طراح آن شتر با نبرد او سپاورد خداوند گدگان باو گفت بضاعت از
 گشتی یکجا بردی گفت بغلان مکان بردم خداوند گدگان گفت انگار من بنمای شتریان حجره که بضاعت در آنجا بود بنمود خداوند گدگان حجره کشوده نما
 متاع خود را در آنجا یافت آنها را بشتریان داد و در آن بجای انداخته بود آن چهار نیز بشتریان بداد و شتریان آنها را بشتر بار کرد و همی بردند که نگاهارودی
 برایشان بر خورد و بر اثر او برفت تا اینکه بار گشتی فرود آورد و نما نگاهارودی گفت که ای برادر صد اسم ترا بضاعت بی نقصان
 بدست آمد متادارم که بجای مرا باز پس دهی باز نگاهارودی سخن او بچندید و در جواب او هر کدام برایی رفتند و از جمله حکایتها اینست که هر دو
 الرشید را ششی از ششها خلق و مضطرب روی داد با وزیر خود جعفر بن یحیی بر یکی گفت مرا مشب بخوابی روی داده و شکل دستم بنیدام چکار
 کنم مسرور خادم در برابر ایستاده بود ازین سخن بچندید و فرمود چرخندیدی کرد و او را بر سخن من خندیدی مسرور گفت لا ادرسون خسته
 بدی چار رسید با داد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

من سبب نوبت آمد
چو شب نوبت آمد

مسرور گفت لا والله ایها الخلیفه بسید المرسلین سوگند که من بیکار
 بیرون رفتم و خارج قصر می گشتم مردم را دیدم که حلقه زده اند من هم در آنجا ایستادم مردی را دیدم که در آن میان ایستاده مردم را بچفت اندازد و در این
 انبار بی میگذشت مرا از او یاد آمد و خنده بر من غلبه کرد ایها الخلیفه از تو بخشایش همی طلبم خلیفه گفت آن مرد را همین ساعت بنزد من بیاور مسرور بصفت
 نام بیرون رفت در این غار بی را بدید آورده باو گفت دعوت خلیفه را اجابت کن گفت سمعنا و طاعة مسرور گفت با تو شرطی دارم و آن اینست که چو
 نیز خلیفه در آتی و او ترا جائزه دهد باو چار یک آن برداشته بقید من دهی این غار بی گفت هر چه خلیفه انعام کند و آنچه کم نمی خود برداشته نمی تو را دم
 مسرور گفت باین قیمت رضی نیستم این غار بی گفت یک ثلث از من و دو ثلث از آن تو باشد مسرور پس از گفتگوی بسیار باین قیمت راضی شد
 آنگاه برخاسته نزد خلیفه آمد ندان غار بی سلام کرده در برابر ایستاد خلیفه باو گفت اگر تو مرا بخندانی سگرت ترا باین ایوان بزمم این غار بی کان
 کرد که ایوان قابلیت با خود گفت که اگر خلیفه بخندد مرا باین ایوان خواهد زد و ازین ایوان آتشی من بخورد رسیده آنگاه سخنانی که خشمگین بچندید
 گفتن آغاز کرد و گویند که سحر با بدید آورد خلیفه خندید و هشتم نیز کرد باین غار بی گفت اکنون مستوجب عفو منی پس ایوان را بگرفت یکبار ایوان
 او را بر زد و در ایوان چهار کلوز آهنگین بود که هر یکی از آنها دو رطل وزن داشت چون ایوان بگردن این غار بی بر آمد فریادی بلند بر زد و شرطی که با
 مسرور کرده بود بجا ظاهر آمد گفت ایها الخلیفه دو کله دیگر از من بشو خلیفه گفت باز نگاهارودی این غار بی گفت ای خلیفه مسرور با من شرط کرده که هر انعامی من
 برسد ثلثی از من و دو ثلثی از آن او باشد و او این را قبول بیکرد مگر بعد از شفت بسیار اکنون که انعام خلیفه ایوان زدن است این یک ضربت بصب
 من بود ضربت دیگر که باقی مانده از آن مسرور است و اینک او در برابر ایستاده چون خلیفه سخن او را بشنید چندان بچندید که بر پشت او آنگاه مسرور
 پیش خود خوانده ضربتی دیگر بر زد مسرور فریاد بر آورد و گفت ایها الخلیفه مرا یک ثلث کافی است ثلث دیگر نیز برده عطا کن چون قصه بدی چار رسید

من سبب نوبت آمد
چو شب نوبت آمد

باز شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
 یک ثلث مرا کافیست ثلث دیگر او را با عطا
 هزار دینار تر باد هر دو با مسرت و شادی باز گشتند و از جمله حکایتها اینست که خلیفه مروان الرشید را پسری بود شانزده ساله که از دنیا عرض کرد
 طرفین زاد و عباد پیش گرفته بود و بسوی مقابر رفته مرد کارا خطاب میکرد و میگفت شاد نیارا مالک شد بدولی دنیا شمار اجناس نداد کاش میدانستم
 پس از آنکه شاد بنیگان آمدید با شما چه گفتند و شما چه گفتید این سخنان میگفت و میکرد و این شعر میخواند کونی که بعد از گشتد و کجا روند فرزندان
 دخترکان بیم خود یاد ناوری که چه کردند چون شدند آن مادران و آن پدران بنیم با انقاعا روزی اندوز با پدرش با وزیران و بزرگان دولت
 و غلامان باو بگذشت ایشان پسر خلیفه را دیدند که در تن او جیه است پیشین دو ستاری از چشم سردار و با یکدیگر گفتند که این پسر خلیفه را در میان
 طوک رسوا کرده هرگاه خلیفه او را عتاب کننارین کار باز خواهد گشت خلیفه سخن ایشان بشنید با پسر خود گفت ای فرزند تو مرا سوگندی مهر خلیفه بگو
 او کرمیت و او را جواب بگفت پس از آن بر چرخ که در طره قصر نشسته بود نظر کرد و بیان مرغ گفت ایها الظاهر سخی گفتند که تو را خلق کرده از آنجا فرود
 و بدست خلیفه پیشین مرغ از فرود آمدن مستنجم کرد پس خلیفه باو گفت تو از دوستی که بدینا داری مرا سوگندی و من با چار از تو جدا شوم و سو
 تو باز نگردم کرد آخرت پس از آن بسوی بصره روان شد و در آنجا مزدوری و کار کل میکرد و هر روز یکدرم و یکدایک مزد میگرفت آن یکدایک مزد
 خود میکرد و درم را نقدی میداد و باو عام بصری گفته است که دیوار خانه من پشاد و من بیکان خلیفه بر ختم چشم من بچوای بگور روی بیخند و نیز او
 آمده بود سلام دادم و باو گفتم یا حبیبی آیا قصد خدمت داری گفت آری پس باو گفتم با من بیا آنجا گفت مرا با تو شرط است گفتم یا حبیبی بگو
 تو کدام هست گفت یکدم و یکدایک مزد بگیرم و وقتی که مؤذن او را بگوید مرا بگذار نماز با جماعت کنم من شرط او را پذیرفتم و او بر داشت بیتر
 خود سپاوردم از روز خدمتی کرد که چنان خدمت از کسی ندیده بودم گفتم از برای تو پاشت پیادم قبول نکرد من و هشتم که او روزی است چون او از
 او را شنید از کار بیرون آمده و صنوفی گرفت که من بجهت از آن وضو ندیده بودم پس از آن بناز جماعت برفت چون نماز تمام کرد و بسوی
 خدمت باز گشت وقت عصر بود گفتم یا حبیبی خدمت خلیفه را عسر میباشد پس ازین تو را خدمت کرون نشاید او سخن مرا قبول کرد و گفت

خدمت من تا هنگام تمام باید و پوسند او خدمت میکرد اما اذان تمام سببنا نگاه من دو درم بادادم آن دو درم چند است و گفت
 من مزد تو شرط کرده ام و ز یاد بر آنچه شرط کرده ام بخرا هم گرفت گفتن این دو درم نصف نزد تو بخوابد بود و راضی نشد آن یک درم و یک
 دانگ زیاده گرفت چون فردا شد من بجان فطما بر فتم او را در آسمان ندیدم از جویان شدم با من گفتند که او چه نیاید مگر روزهای شب
 پس چون روز شنبه بر سبید من بدان مکان رفتم او را در اینجا یافتیم با او گفتیم بسم الله و هر خدمت قدم بر سجده کن بکن گفت جان شرط که داشت
 بیایم من گفتن آری پس او را بخانه خود بردم در جانی ایستاده او را نظر میکردم و او مرا نمیدید پس مشتکی کل گرفت و بدیوار نهاد و شبها
 خود بخود بروی دیوار آمدند من با خود گفتم این جوان از اولیاء است پس از روز زیاده اندر در پیش کار کرد چون شب در رسد من مزد با او
 او مزد از من گرفت برخت چون شنبه دیگر در آمد من بدان مکان رفتم او را در اینجا ندیدم از جویان شدم من گفتند که او در فلان خیمه میخوابد
 و آن خیمه از پرنی بود که بصلاح و تقوی مشهور بود و از آن خیمه داشت من بسوی آن خیمه رفتم چون بچید داخل شدم دیدم که او بر روی خاک خفته
 و خشتی بر سر نهاده و روی او از سنساره درختان است من او را سلام دادم در نزد سر او نشستم و بخورد سالی و غزیت او بگریستم پس از آن
 با او گفتم تو را با من حاجتی هست گفت آری چون فردا شود بر اینجا پاک مرا تو مرده خواهی یافت مرا غسل ده و جزی از برای من بکن و بچسب
 این را مانند پس مرا با این جبه گفتن کن ولی غنمت جبه را تقبش کن و آنچه در حجب جبه پانی با خود نگاهدار چون بر من نماز کنی و مرا نگاه بسوزی
 بسوی بغداد شو با نظار خلیفه بیرون از رشید بنشین چون بیرون ای سلام مرا با او برسان و آنچه از حجب من یافته بدور کن پس آن جوان نشسته
 گفت و شنای پروردگار بجای آورد و این دو بیت برخواند ای خدای فضل تو حاجت روائی تو با او بچسب خود روا حضرت پر رحمت
 پر کرم عاشق تو هم وجودم عدم پس از آن بطلب آمرزش مشغول شد چون قصه بدیخار رسید با ما شد و شهر زاد لب از زبان
 فریبست **چهارمین فصل در بیان آنکه** گفت ای ملک جو بخت آن جوان بطلب آمرزش مشغول شد و عطلات جمعی
 در ستاد **چهارمین فصل در بیان آنکه** جهان آفرین بند و بس کن نگین بر نگین دنیا و پشت که بسیر کس چون تو پروردگشت چه آنگه رفتن کند جان پاک چه بر سخت
 مرون چه بر روی خاک ابو عامر بصری گفته است چون آن جوان وصیت بی پایان رسانید من از نزد او برخاستم بخانه خود رفتم چون فردا شد
 بسوی او باز گشتم دیدم که سخی پوسته او را غسل دادم و جبه او را بکشافتم در حجب او یا قوی دیدم که صد هزار دینار قیمت داشت پس از آن او را
 بنجاک سپردم و بسوی بغداد متوجه گشتم چون بیارایم خلافت بر سبیدم با نظار خلیفه بیرون از رشید نشسته بودم که خلیفه بیرون آمد من پیش خلیفه رفتم
 یا قوت بدو دادم خلیفه چون او را شناخت آنچه او افاضه خادمان مرا بگرفت چون خلیفه بخود آمد با خادمان گفت او را بخوشی بسوی قصر بر برون خلیفه
 به حضور آمد مرا نزد خود بخواند و من گفت خندانند این یا قوت را چه شد من حالت آن جوان با او بیان کردم او بگریست و گفت خوشحال فرزندی
 که سعادت مند شد و بدی حال پدر که ز با نجات گشت پس از آن زنی را آورد او زنی بر آمد چون مرا بدخواست که باز کرد و خلیفه گفت با با تو با که
 نیست آن زن در آمد و سلام داد خلیفه بسوی او پنداخت چون آن زن یا قوت بدید فریاد بلند می بر آورد و بچند پیچاد چون بخود آمد
 گفت ایها الخلیفه پسر من چه شده است خلیفه من گفت حالت او بیان کن من حالت او بیان کردم او بگریست و با او از حزن گفت ای
 فرزندی من مشتاق لغای تو جسمت کاش من در نزد تو بودم و هر عهده ای تو میدادم و چشمان زاری مستم پس آن زن آب از دیگکان زد و ریخت
 و این ابیات بر خواند بر خیز تا غریب بیوف بر شیم فریاد در دنگ ز سوز بر کشیم از دیده آب گرم فشانیم تا چشم از بیند باد سرد چه وقت سخن کشیم
 پس از آن گفتیم ای خلیفه که آن جوان پسر تو بود خلیفه گفت آری او پیش از خلافت من زیارت عالمان میرفت و مالک کاران می نشست چون من
 بخلافت نیشتم از من دوری مینمود روزی من با او را گفتم که این پسر بزرگ دنیا گفته شاید که او را سخنی برسد تو این یا قوت باوده که در وقت احتیاج
 او را بجار آید ما درش این یا قوت پیش برده او را سوگند میداد که این یا قوت نگاه دار و او امر ما را در آن اشغال کرده یا قوت از ما در گرفت و از آنجا
 شد و پوسته غایب بود تا پاکی خدای خود را ملاقات کرد پس خلیفه من گفت بر خیز و قبر او من بنام من با خلیفه هم رفتم تا بقبر او رسیدیم خلیفه چنانکه
 بگریست که بخود افتاد چون بخود آمد از برای فرزند خود طلب آمرزش کرده او را دعا گفت پس از آن از من خواهرش کرد که در صحبت او باشم من گفتم
 ایها خلیفه من از پسر تو پند با گرفته ام و از حالت او مو عظمی پند گرفته ام پس این ابیات بخوانم و لانا کی در این زندان فریب این و آن بینی یکی
 زین چاه ظلمانی بیرون شو تا جهان بینی نه بر اوچ هوای او عقاب دل شکر لای نه اندر قهر بگرداننگ جانسان بینی و از جمله حکایتها نیست که
 یکی از فضلا گفته است که در و بنان اطفال آموزگاری دیدم خوش صورت و پاک جامه بسوی او رفتم او بر پای خواست و مرا در نزد خود نشاند
 من با او در قرأت و نحو و شعر و لغت سخن گفتم دیدم که او در همه کامل است پس من با او دیر که می معاشرت کردم و هر روز یک کوزه کمال از او ظاهر
 میشد من با خود میگفتم که چندین دانش و ادب از معلم اطفال عجب است که همه کس بنا و افی معلم اطفال اتفاق کرده اند پس از آن چند روزی از او چیزی
 کردم روزی بقصد زیارت او رفتم و بسازار در بسته یافتیم از همسایه ای او حالت او جویان گشتم گفت کسی از موهه من با خود گفتم مرا فرست
 که او را تقریبه بگویم پس بدر خانه او بیامدم و در کوفه کتیز که بر آمده مرا بدرون برد او را دیدم تنها نشسته و دستار چه از سر بسته است من او گفتم
 عظمی است اگر که این را ایست که همه کس در رفتن آن ناچار است زیرا که درین مصیبت مشکب شوی پس با او گفتم کیست آنکه سرده گفت او عزیزترین
 مردان بود بر من گفتن شاید بر تو بوده گفت لا والله گفتن ما در تو بوده گفت لا والله گفتن شاید بر او بوده گفت لا والله گفتن کی از میوه آن تو خواهر

بود گفت لا والله گفتم او را با تو چه نسبت است گفت او مشوق من بود من با خود گفته ام این نشانه دوین هفت است پس با خودم بگویم کسی را ندیده بروم
شدی گفت ای چهارم با کج روی من بر در خانه نشسته بودم مردی اندک بگذشت دین مشرک خواند یا ام عمرو جزاک الله کرمه روی علی قواد ای سخا

شب چهارم از صد برگ

گفت ای چهارم با کج روی من بر در خانه نشسته بودم مردی اندک بگذشت دین مشرک خواند یا ام عمرو جزاک الله کرمه روی علی قواد ای سخا
آنرا معلوم گفت چون آنروز راه گذران شررا بخواند من با خود گفته ام اگر این
بنود از بهر او دعت میگفت پس من بدین سبب با مصفون شدم چون دوروز دیگر گذشت همان مرد از در خانه عبور کرد و این ابیات میخواند لغت
همه را با هم عمرو غلام رحمت و لاریج الهام من دانستم که ام عمرو مرده است از برای او مجنون شدم و اکنون سه روز است که برای او نشسته ام چون
من وقت عقل او را دیدم او را گذاشته بمنزل خود باز گشتم و از جمله چیزها که در کم خردی آموزگار کوکان حکایت کرده اند اینست که مردی آموزگار
کوکان بود مردی طریقی بنزد او آمد و با او صحبت در پوست دید که آن آموزگار از خود لغت و شعر ادب بهره کامل دارد او را عجب آمد و با خود گفت
آموزگار کوکان از عقل کامل نباشد چو نیست که این مرد بکمال آراسته است پس چون خواست که از نزد او باز گردد آموزگار گفت تو شب همان می آن مرد
دعوت او را اجابت کردی بسوی منزل او رفت مرد آموزگار او را گرامی داشت و از برای او خوردنی پیاده خوردنی بخوردند و تا نیمه شب از هر سوی حدیث
میگفتند پس از آن مرد آموزگار جزا نگاه از برای همان متیا کرد و خود بگرم سرای رفت چون همان در خوابگاه بنخسید فریادی از حرم سرای بلند شد همان خبر
باز رسید گفتد شیخ را گاری بزرگ روی داد و او را نفس در پسین است همان گفت ملا بنزد او بریدند و بنزد شیخ بردند و بدید که شیخ بخود افتاده و خون
از روی رود پس آب ریخته اند و او را بخود آورده با او گفت این چه حالتی است که تو از نزد من تندرست برآمدی شیخ با او گفت ای برادر چون از نزد
تو بیرون آمدم نشسته در مصنوعات خدای تعالی فکر میکردم با خود گفته ام هر چیزی که خدای تعالی او را از برای انسان آفریده منقنی در پوست از آنکه سینه او
از برای چرخ خوردن در رفع حاجت و بخصم حله آوردن خلق کرده و با آنرا از برای راه رفتن آفریده و چشمها را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن
آفریده و دیگر را از برای جمیع آفریده که این دو چنگ که منقنی در پوست پس من کار دیگر فتم و آنرا را بریم و از برای من اینجالت که می بینی روی داد
پس آن همان از نزد او برآمد و گفت ما است که اندک آموزگار کوکان نامزد من است اگر چه همه علوم را بداند و نیز حکایت کرده اند که یکی از مجاورین
خط و قرائت نداشت و با مردم با جلت راه میرفت و آن جلت نام میخورد روزی از روز با بنامش گذشت که در بستانی ترتیب دهد و کوکان را
تقلیم نماید پس لوجه در فتنای نوشته جمیع آورده از مکانی پیاده بخت و دستار خود را بزرگ کرد و بردگش نشست مردم از آنجا میگذشتند و دستار
او را لواج و اوراق می بگردانیدند که او را نشسته است کامل پس فرزندان خویش را بنزد او می آوردند او پس از اطفال میگفت بنویس و دیگری
میگفت بخوان کوکان یکدیگر را تعلیم میکردند روزی بعبادت معهود بردگش نشسته بود که زنی از دور دید شد و گنوبی در دست داشت آن مرد با خود
گفت بختین مرا کار دار و اگر گش بداند که برود زن برسد و با او گفت کجا میروی گفت میخواهم که نماز ظهر گذارم و بمنزل بازگردم آن زن گفت هنوز
ظرف نشده تو این کتوب از برای من بخوان آن مرد کتوب از زن گرفت بالای کتوب را بپایین داشت و پشت او را پیش گرفت و آن کتوب نظر میکردی
دستار خود میباید و گاهی خشم آشکار میکرد و آنرا شاور در سفر بود و کتوب را شاور فرستاده بود چون زن او را بدستخالت دید با خود گفت که شک
نبست که شوهر من مرده و این مرد شرم میکند که بمن بازگوید پس زن با او گفت یا سیدی یا اگر شوهر من مرده است من بگو او سری بچینا بند و خواستش شد
زن با او گفت ای شیخ بگو که جانم خود را پاره کنم گفت بکن گفتش با بروی خود طبا بچه زنم گفت زن پس زن کتوب از دست او گرفت بسوی منزل خود
بازگشت و با فرزندان خود بگریستن مشغول شد آن یکی از همایکان آواز کرد پیشیند و از حالت ایشان باز پرسید گفتد گنوبی در مرک شوهر این زن سیده
و گریستن از بهر او است مرد همایه گفت این سخن دروغ است از آنکه شوهر او از برای من گنوبی نوشته و مرا خبر داده که من درستی و عاقبت از دست
و پس از ده روز بدینجا خواهد آمد پس آن مرد همایه در حال برخواست بسوی آن زن آمد و با او گفت کجا است آن کتوب زن کتوب پیاده و همایه کتوب گریه
بخواند و در آن کتوب نوشته بودند اما بعد بلا چندی که من تندرست و خوش دل مسنم و پس از ده روز در نزد شما خواهم بود و از برای شما لطف و کرم
بندی فرستادم پس آن زن کتوب گرفت بنزد آن مرد آموزگار رفت و با او گفت ترا چه برین داشت که با من بدینسان کردی پس زن آنچه از همایه
بشنیده بود از سلامت شوهر خود بیان کرد و لطف و کرمش فرستاد و او باز گفت آن مرد آموزگار با زن گفت راست میگوئی و لکن مرا معذور

شب پنجم از صد برگ

فار که من در آن ساعت بختم اندر بودم چون قصه بدینجا رسید با او شد و شهر زاد و البتة انسان قویست
گفت ای چهارم با کج روی من بر در خانه نشسته بودم مردی اندک بگذشت دین مشرک خواند یا ام عمرو جزاک الله کرمه روی علی قواد ای سخا
بود چون بگریه در لطف چیده دیدم کان کردم او مرده است چون زن ساده لوح بود عذر او پذیرفت و کتوب از او گرفت بازگشت حکایت کرده
که یکی از لوطک محقق بیرون رفت تا از احوال رحمت آگاه شود بدی بزرگ رسید و بسی فتنه بود یکی از در خانهای ده بایستاد و آب بطیله زنی تکی
روی با کوزه آبی برآمده آب بملک پیاده ملک آنچیز کرده بدان زن نظاره کرد و مطنون او شد عاود را بخورد و دعوت کرد آن زن او را میبشناخت
پس او را بجان خود آورد و در آنجا بنشاند و کنای از حوا خطبه پیش او بگذشت گفت تو این کتاب فطر کرده نامن خود سازی کرده بسوی تو باز کردم ملک
بخطبه کتاب بنیشت و در آن کتاب مذمت ترکان را من و چیزانی که باطل اند و عده داده اند بدین اسم آتی شمش طریز بد بسوی خدایا ز گشت در حال
برخواست از خانه بیرون رفت شوهر آن زن غایب بود چون حاضر آمد زن او را از واقعه آگاه کرد آن مرد با خود گفت منی ترسم که چشم ملک از بی این زن
باشد پس بجماع کردن با آن زن جرات نکرد و در گاهی بدینسان گذشت زن پهنان خود را از آنچه در میان خود و شوهر روی داده بود آگاه کرد

پس از آن زن شوهر را بسوی ملک بردند و ملک گفتند افراتد الملک این مرد را با منی از بند زراعت اجاره کرده مدتی در آنجا شکار کرده پس از آن او را
 معطل گذاشته تا او را ترک میکند که بد بگری اجاره و بیم و نه خود زراعت میکند هم از آن دارم که این زمین بجهت غنای فاسد شود از آنکه زمین را که خاک را
 فاسد میکرد و ملک با آنرا گفت از هر چه زمین خود زراعت میکند آنرا گفت افراتد الملک شنیدم که شیری بدان سر زمین آمده من از آن شیر شنیدم و نزد پاک
 شدن بدان زمین نتوانستم آنرا که دانستم مرا طاق مقاومت شیر نیست ملک فخر را بداشت و باو گفت که شیر بدان زمین با هم گذارد پس از آن ملک از سر
 مردوزن جایزای بگو باد و از جمله حکایتها اینست که مردی از اهل مغرب بشهرای دور دور با پای بر شور سفر میکرد و ضاقت را در او جزیره چندان داشت و در کای
 در آن جزیره ماند پس از آن بشهر خود بازگشت و پری از برای بچه بخ که تازه از تخم جدا شده بود با خود بیاورد که فی آن پرده مشک آبرو کنایش داشت و گفته اند که طول
 بر بچه رخ وقتی که تازه از تخم بدر می آید هزار نوح است و مردمان از فی آن پرده کردن و آنرا در نام جدا شده مغرب بود و بی شکر است باشد و بسبب آنکه در کای
 در پس مانده بود و حکایتها میگوید حدیث میگرد از جمله آنها گفته است که وقتی در دریای چین سفر کردم چون فصد بد بخار رسید با ما داشت و شهر را اولیا که بسیار
 گفت ای ملک چرا بخت جدا شده صحنی حکایات عجیبه حدیث میگرد از جمله آنها گفته است که وقتی از جبهه
 چین سفر میکردم از دور جزیره دیدم کشتی بسوی آن جزیره رانده دیدم که جزیره ایست بزرگ پس از آن
 کشتی از آن جزیره پروان آمدند گاب و هم بر دارند قشور و میان با خود داشتند آنگاه در جزیره قبه بزرگ سفید دیدند که طول آن هزار نوح بود چون او را بر
 کشتی از آن جزیره پروان آمدند گاب و هم بر دارند قشور و میان با خود داشتند آنگاه در جزیره قبه بزرگ سفید دیدند که طول آن هزار نوح بود چون او را بر

شب در آواز و دریا آمد
چون چاه صدف بر آمد



بسوی او بر فصد و بر او رویت شدند و دیدند که او چقدر رخ است او را با قیسه و مشک و جو به هم زدند و بیکه شکست و بچه ریش داشتند شتر بزرگ از او پروان آمد و بر پای
 او را بکنند و نمیتوانستند که چاهی بکند بگردانید که پرانی و بخواه که او را نشد بود پس از آن آنچه میتوانستند از گوشت جو به گرفتند و با خود بگشتی برداشتند و با
 کشتی از فرشته آتش را با طوطی آفتاب بر فصد از قضا بادی شده بگشتی همی و زید و کشتی میرعت رفت که ناگاه رخ بدیدند با بری بزرگ همانست و در پیشگاه
 او سگی

او سنگی بود از کشتی بزرگتر چون در هوا بپراکشتی بر سید سنگ را بسوی کشتی پنداخت چون کشتی میرفت کشتی بر نیامد و بداند افکند و هر اسب بزدکی با او
 روی داد ولی سلامت بدو رفت از گوشت آنچه بر طبع کردند بخوردند در میان اهل کشتی پیران موسیقی بودند چون با او شدند بدیدند هر را موسیقی سپاه کشتی
 پس از آن کسانی که آنان گوشت خورده بودند پیرگشتند و گفتند که سبب بازگشتن جوانی با ایشان پیرشدن ایشان چینی بوده است که او را شجره الساج
 میگفتند و بعضی گفته اند سبب آن حالت گوشت خوردن بود و مرغ بوده است همان بجزین حکایتها است باز جمله حکایتهای بیست که همان بن مندر ملک عرب
 دخیزی بود مندا نام نیکو ترین زمان روزگار بود و در آن روز اعدای بن زید از نزد کسری ایتی بسوی همان آورده بود اتفاقاً در روزی از روزها که مندا
 با کتیرک خود اریه در کینه پنهان بود اعدای بن زید نیز جمع گنبد بر آمد و او جوانی بود بدیع اجمال و نیکو شایان و اریه کینه مند او عشق داشت و کسری وصل
 مکن نمیشد چون اریه را بر اریه پنهان کفت بسوی این جوان نظر کن بنده سوگند که او از هر کس خورده است مندا مندا مندا گفت آن جوان کیست مار کینه
 او اعدای بن زید است مندا گفت هم من از آنست که او را پنهان سازد بگفت آن کجاست پیرشدن که زاهر که زید پنهان است و نزدیک شده و پیران
 که با او بودند مزاج میکرد و در حسن و جمال و فصاحت برتری داشت پس چون مندا را بدیدند مندا مندا گفت و حالش دیگرگون شده و مندا مندا مندا
 و دلش طبعش گرفته و کوزاش زرد کشت و با یکی از آن جوانان سرگوشی کفت که بر اثر این امر روی بود خبر از پیران به او را شخص از بی این امر و روان
 چون حاجتی گذشت باز آمد و کفت که او مندا و خرفانست پس اعدای بن زید از کینه بد آمد و از شور عشق راه رفتن نمیشد و چنانکه در میان خود با کتیرک
 در آنجا بود و آورد ولی طعم خواب نچسبید چون قصه بد چهار سپید را یاد شد و مندا را دل بسیار از او استخوان از دست
 کفت آن ملک جوانی است اعدای بن زید چون بخانه خود رفت و آنشب را با آنده و اضطراب بود تا آورد و طعم

قصه چهار سپید
 خواب نچسبید چون روز شد اریه را در پیش آمد چون اریه را بدید با چسب گشاده بسوی سخن کفت و همراهی آسنا کرد اریه چون اعدای بن زید را با خود
 همراهی دید با کفت حاجتی متوادم اعدای کفت حاجت بخوانه بنده سوگند هر چه بخوانی بنده کتیرک اریه را در از عشق خود خرد و کرد و با او بیانی کرد که حاجت
 من خلوت کردن با منست اعدای بن زید کفت حاجت تو بر آورم بشرط آنکه میان من و مندا هیچ آوری اریه به شرط قبول کرد و اعدای بن زید او را در میان
 پیار و دو با او در آنوقت پس اریه بیرون آمد و نزد مندا رفت و با کفت میل نمایی که اعدای بن زید با پستی مندا کفت چگونه میل نامم که مرا عشق او بر طاعت
 کرده و چشمان دوستی مندا اریه کفت من مکان از بهر او میگویم که تو از قریب بسوی او نظر کنی مندا کفت آنچه خواهی کن من هر دو در بین ما اجرا اقدام کرده
 بن زید به مکان پیاده و منهار نظر او را نظاره میکرد چون او را بدید نزدیک شد که از غرور بزرگ آنگاه با اریه کفت اگر آنچه از امشب بزرگ من نیایدی من
 طاقت خواهم شد این کفت و خود به شاد کتیرکان او را بکشان دیگر مردند و اریه بزرگ همان بشافت و خبر مندا را با کفت که او اعدای بن زید عاشق گشته و او را آگاه
 کرد از اینکه اگر مندا را نزد کتیرکان او از عشق اعدای بن زید بخواند هر دو در میان حرب و صفا آبی شده در این کار جلیتی و زدی جری نیست که مندا را با خود بویج
 کتیرکان سر زید بگفتند حاجتی در کار او بگفت زور رفت پس از آن باره کفت که ترویج مندا اعدای بن زید چه جلیت کنم که مرا خوش می آید این سخن کفت
 اعدای بن زید کفت با شرم اریه کفت ایها الملک اعدای بن زید از عشق بیشتر از مندا است درین کار من جلیتی کنم چنانکه او نداند که توان کار او آگاه گشته پس از آن
 اریه بسوی اعدای بن زید رفت و قصه بروی زود خواند و با کفت طعمی چنانکه هر دو ملک سابقان طعام دعوت کن چون ملک لقمه از طعام تو بخورد آنگاه تو خود خور را
 خواست کاری کن که او خورش تو را بخورد و اعدای بن زید کفت مرا هم از آنست که او درین سخن خشم آورده این سخن در میان ما سبب خصومت کرد و اریه کفت
 من تا کله پنهان تمام کرده ام پیش تو نیامده ام پس از آن اریه بسوی همان بازگشت و با کفت از اعدای بن زید بخواند که تا در خانه خودشان معانی کند همان
 اعدای بن زید خواست کرد که داشت در نزد او بخورد اعدای بن زید به شاد آمده کرده و همان بسوی او رفت چون همان لقمه خورد اعدای بن زید بر خواستند
 و خورا در آن استگاری کرد و همان همان کتیرکان بگفتند برفت و خود را با خود بویج کرد پس اعدای بن زید در خور نزد او رساند و آن سال و خور همان اعدای بن زید به شاد
 و نوش بود چون قصه بد چهار سپید یاد شد و شرفاد لب از داستان فرو بست

قصه چهار سپید
 جوانی است اعدای بن زید با کتیرکان بن مندا سال پیش نوش بهر بن زید پس از آن
 زید غضب کرده و او را بگشت مندا از این کار اندوهی بزرگ روی داد و از برای اعدای بن زید در خارج شهر نرفته مهاجرت و خود همان بقدر از خلق دور نشست و از
 برای اعدای بن زید همی کتیرک و همی نالیه تا اینکه در کشت و بقیه مندا اکنون در خارج جیره موجود است و از جمله حکایتهای بیست که در مجلس خراسان
 کفت است که من در روزی که کنج نشسته بودم ناگاه دخیزکی بر من بگشت که من از نیکو روی تو کس ندیده بودم و در راه رفتم چنان متعجب بود
 که دل نظاره گیان امیر میکرد چون مرا جلیتم بروی افاددم بطیبه بد انسان که کان کردم دل را سینه من بهر پیرس من این خود بخورد و خوشی من بهر خوردم
 از من ستم رسیه تری نیست شاهرا که گوش میکند سخن داد خواه را در حال دخیزک بسوی من نظر کرد و این چست در جواب من بخواند بسیار بگفت
 در خویش بود او اریه در پیش که با کتیرکش با جفتش باشد ما شرمت جواب حسن منطلق او را بسوسش کرد و دوباره این چست بخواندم ما با عاشقی
 خوش بود هموار کتیرکان خوشتر که در روز با جفت یاد در حال تبتی کرد که من از دندان و دندان کوزدانی و دندانانی ندیده بودم پس در جواب من این
 بیت بخواند نه دلداری چه تو بدیاست عاشق نه یک عاشق چه من دیداست دلدار در حال من بر خفا هسته دست او را بسوسیدم و با کتیرک تو را
 بنده سوگند میدم که از بی من بیاید خترک از بی من رمان شده و در آن وقتها ما شرمی که لایق چنان مانندی باشد خود ولی با مسلم بن ولید صداقتی در
 میان داشتیم قصه منزل او کردم چون در کوفتم بنون آمد مرا سلام داد من با او گفتم دوستان را از برای چنین روزی زینو گنبد کفت صدون با باشد
 با بدو ولی رفتم لورا بسیار ظهرو بدیم پس مسافر بر آورده پس بداد و کفت این را بسیار آورده بفرودش آنچه خوردنی و نوشیدنی ضروری باشد بخور من

سیرت نبوی را در هر دو سار و هر دو هم بودی که در هر دو سار کس مسلم بودم که با آن زن زهر چمن در سار و حوت کرد چون آمدن
من احساس کرد باز جای بر بسته نبوی من آمد و با مرکت ای ابو علی بسیار گویی که با من کردی خدا قیالی ترا و شمس بخونی در هر دو سار
او بر ما داد و او در قیامت از حسانت تو بگرداند پس طعام و شراب از من گرفته در بر دکان من است مرا سخن او بگفتم آرزو منم که بر کس
داود در پشت در پستان و در شاه می خندید چون مرادین حالت بدی گفت یا علی سبحان من که میباید که این دوست از کتبت کشد زنده بر زمین
چو رسید تو سینه را که از پهلوان این شد که کسند در خانه عالی پروان غسل باید بخند که رمضان آید مرادین از آن کتبت در استقامت دوم من کرد
گفت ای احمق قتیبان تو در منزل من آمدی و دستار بر من فروشی و قتیبت آن خوردی و او شبیدنی خریدی اکنون شرم تو با کتبت کفتم بخدا سوگند که
که مرادین قتیبتان نسبت دای این کفتم داند در خانه او با نده و زیاد بر کتبت تا اکنون آن نزن زنده هم و از خواجگان است که سخن بن ابراهیم موصلی گفت
که اتفاقا من از نماز مست طیفه آند و مشدم سوار کشته سوکان بر آمدم و هرگز کردم که در صحنه تضحی کنم و بخادمان خود کفتم هر وقت رسول خلیفه
و یا کسی دیگر بیاید شهاب و کوبند که سخن سوکان بیرون رفتند ایتم که بکلام سوی رفت این بگفتم و شهاب بر آمد و در شهر می کشتم تا آنکه روز گرم شد

شب چهارم
چون مهاضدین

گفت ای یکس جوخت سخن بن ابراهیم موصلی کفتم است چون روز گرم شد من در شاری که بگرم معروف بود باستانم
تا از گرمی آفتاب سایه پناه برم و اینست روز آرام گرفتم بودم که خادمی سیاه پاد و دراز گوش در پیش داشت و بر آن دراز گوش دخترکی
کو روی سرو خند سوار بود که جا صهای هر دو خاطر در برداشت من از یکی از آنجا گفتم که از آنجا می گذشتید پرسیدم که این دختر کتبت کفتم
این مغیبه است مرادین بسته گفت او شد و در پشت اسب قرار گرفتن نتوانستم پس آن زهره چنین مشغول طلفت بخانه که من در پای در
بستانه بودم بر رفت من در فکر جلیتی بودم که بدان ماهروی چگونه توان رسید و حیران ایستاده بودم که ناگاه دو جوانان کور روی بیاید
و خانه رفتن را دستور می خواستند خداوند خانه ایشان را دستور می داد ایشان بخانه اندر شدند من نیز در صحبت ایشان رفتم شبانه
کمان این شد که مرا خداوند دعوت کرده چون ساعتی جنبشتم جزدنی بخوردیم شراب بنهادند پس از آن دختر که سیم بر عود پیاد بود
و قتی آغاز کرد و ما ساغر همی کشیدیم تا اینکه مراجعتی پیش آمد از برای رفع حاجت پروان رفتم خداوند خانه از آن دو جوان احوال مرا پرسید
ایشان گفتند که ما اورا همیشه شناسیم پس خداوند منزل گفت این طفل است و لکن مردیست ظریف باور فاشه نیکو باید کرد پس چون من پیام
کنیزک با او از لطیف این دو بیت بر خواند سرو چمن پیش اعتدال تو هست است روی تو بازار آفتاب شکست است تو بکنه مردم از
کناه بشبان در رمضان نیز چشمای تو مست است آنگاه باران ساطر کشیدند و دختر که عود میزد و میخواند و از جمله راهها که از من بود
بزد و این دو بیت بخواند دست طرب داشتن ز نظار مشغول پیش کسی که کوش اختیار بدست است با چه تو روحانی نطق ظاهر هر که نازد و در
نفس پست است پس از آن با او ز نای غریبه قتی کرد و در اثنای قتی راهی نزد که آن نیز خاصه من بود و این دو بیت بر خواند با هر دو آوری و مو
شیری مرد خانم که از کند توجه است دیده بدل سپرد حکایت منظور دیده نماند که دل بمر تو بسته است من بوی کفتم این راه دو باره
زین و مراقبت این بود که از راه انبرای او درست پیاموزم آنگاه یکی از آن دو جوان روی من کرده گفت با طبعی از تویی شرم تر ندیده بودیم من
از شرم سر بریزان گفتم داد را جواب ندادم جوان دیگر که با او یار بود او را از من باز داشت پس از آن یاران از خانه برخاستند من اندکی تاخیر
کردم و عود در برداشتم هر دو سر او را محکم کردم و نای او را با صلاح در آوردم آنگاه بنماز برخاستم چون از نماز فارغ شدیم آن جوان طاعت
و سرزنش مرا از سر گرفت و در هر چه با من بجایت کرد ولی من خاموش بودم پس دختر عود برداشته از یاد بدی گفت که این عود را که اصلاح کرده
هر کفتم بدست بر او نهادیم دختر کفتم بخدا سوگند اینرا کسیکه در این فن استاد است با صلاح آورده من کفتم که او را من با صلاح آوردم
گفت بخدا سوگند میدهم که این عود یکم و بزین من عود گرفته را می خوش بزدم که نزد یک بود در آن زندگان برود و برین مردگان جان آید و
دو بیت بخوانم دوست دارم که پویشی رخ همچون قرنت تا چه خوشبینه پسند برام و درت جرم بگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گرد آینه پیشی برود دل ز برت چون قصه بدینجا رسید با ما شد و شهباز لب از آستان تو هست

شب پنجم
چون مهاضدین

گفت ای یکس جوخت سخن بن ابراهیم موصلی کفتم است که چون من شرا بنجام رسانیدم از آن جمع
کسی نماند که را بیکه بر خواسته پیش من جنبشند و من کفتم با سید تا ترا بخدا سوگند میدهم که آواز دیگر از برای ما بخوان من را می خوشن بگر
آنرا نخستین بر دم جان با بیات بخوانم دل نماند است که کوی خم چوکان تو هست خضر را پای گریز از سر میدان تو نیست و بدو خیرانم و او صفا
مسالی که تو هست و نذران کس که بهر داد و حیران تو نیست چون ایات با تمام رسانیدم هیچ یک از آن نماند که را بیکه از غایت طرب بر پاچی
خوشین بر خاک انداختند آنگاه من عود از دست آنکند نماند من کفتم ترا بخدا سوگند میدهم که با چنین کن و با آواز خود پهنرای
که خدا بیغالی نظمی تا که بنوا ده بهر آید من با ایشان کفتم من از برای شما آواز دیگر و آواز دیگر و آواز دیگر میفرایم و خود را بشما شمس من سخن
بن ابراهیم موصلی کفتم بخدا سوگند مرا هر وقت خلیفه بخواند من با او بگریم و امروز شما خوشترین سخنان من کفتم بخدا سوگند پس ازین سخن کفتم بخدا
نشدن تا آنکه این جوان هر چه جور از میان پروان کشید پس دست او را گرفته از منزل پروان گردن آنگاه من عود گرفته آن راهها
که دختر که صنعت من خواند بود و جوختم پس از آن با خند خداوند باز برگشتی کفتم که مرادین بخت این کفتم مشغول است و سواد و شکست

نیت

نیست آنرا گفت او از آن تو باشد ولی مشطیک گمراه در نزد من پسر بری آنگاه گنیزگ را باز رینه و زبور او ترا دهم من گفتم آری چنان کنم پس من گمراه
نزد او بازم دگس های من نمی دانست و خاندان خلیفه هر جا رفتش میکردند و هزاران من می یافتند چون ماه بیابان رسید آنرا گنیزگ را با جامه
فینتی که در بر داشت و با نوبه زور او من بردارم خادمی نیز من بردارم او را بمنزل خود چار و دم و بر و چندان شاد بودم که تو گفتی همه دنیا
به دست آورده ام پس از آن سوار گشته بسوی مامون خلیفه رفتم چون در پیش او حاضر گشدم من گفت ای اسحق در کجا بودی من حکایت با و باز
گفتم خلیفه گفت همین ساعت آنرا در این نزد من حاضر آورید او را حاضر آوردند خلیفه قصه از و باز پرسید او قصه خلیفه باز خواند خلیفه گفت
نوبی جوانی هستی یاری تو از جوانان است پس صد هزار دینم با آنرا عطا فرمود و من گفت ای اسحق کتیزگ را حاضر کن من کتیزگ را حاضر کردم کتیزگ
از برای او جوانان و دانشم و سرور بدید آمد پس از آن کتیزگ گفت هر روز پنجشنبه نزد من حاضر شو آنگاه پنجاه هزار دینم کتیزگ عطا فرمود و از جمله
حکایتها نیست که هفتی گفته است روزی با جمعی از اهل ادب نشسته بودیم اخبار مردم یاد میکردیم تا اینکه ما را حدیث باخبار اشغال کشید
هر یکی از ما حدیثی میگفتیم و در میان جماعت شیخی خواند موش نشسته بود آنگاه شیخ گفت من از برای شما حدیثی گفتم که هرگز مانند او نشنیده
گفتیم ما را سخنان نثر نواز میباشد گفت بدانند که من دحری داشتم عاشق جوانی بود و ما نمیدانستیم و آن جوان نیز قیسه دخترانی عبیده خواجه را
دوست میداشت و قیسه دختر من بایل بود روزی از روز با او در مجلس حاضر شدم که آن جوان در آن مجلس بود قصه چون به بیچاره رسید با او
شد و شکر از لب از دستان فرو بست

چون حکایتی با او شد

از روزی که در مجلس حاضر شدم که آن جوان باقیه در آن مجلس بود و قیسه این پست بر خواند ترک مال

ترک جاه و ترک جان در طریق عشق اول نزلت آن جوان با او گفت ای خاتون اذن میدهمی که بپریم قیسه از پشت پرده با او گفت آوی اگر
عاشق هستی پسر آن جوان نیکه باین کرده چشم بر هم نهاده چون دور فرج با او رسید او را بچنانیدند دیدم که او مرده است با انشا طبع
و اندوه بدل شده است از مجلس پراکنده شدیم چون من بمنزل خود باز گشتم اهل خانه من سبب در آمدن من جوان شدند من حکایت
جوان با ایشان بگفتم ایشان را این حکایت عجب آمد چون من این سخن را از من بشنیدند از مجلسی که من نشسته بودم برخاسته بچشم بگریختند من بچشم
انزلی او بر رفتم او را دیدم پانسان که من حالت جوان پیمان کرده بودم با او کتیزگ کرده من او را بچناندم دیدم که در کتیزگ شده پس با بیچاره او مشغول
شدیم چون با او شد جنازه بیرون بردیم ناگاه در راه بیچاره بسیمین بر خوردیم من از آن جنازه جوان شدم کفشی این جنازه قیسه است که او در
ساعتی که مرگ دختر من کشیده همه با او کشیده مرده بود پس آن جنازه را در یکروز بناگ سپردیم و این مجتهدین حکایتهای عشاق است
و از جمله حکایتها نیست که فاسم بن عدی از مردی از بنی قریظ حکایت کرده که او گفته است من روزی بچشمی که شده بیرون رفتم و با بهای قیسه
بنی عدی رسیدم در آنجا دو کرده دیدم که یکدیگر نزدیک بودند چون نامل کردم دیدی آنان دو کرده جوانی دیدم که او را چهاری تزار کرده و این دو
همی خواند که گوی عاشقی با هم از یک خانه با هم کس تشنه با هم پیکانه تا چه اندر عاشقی بگریه چون آیشایم تو چار در دوستی با ما دو سر چون
شان و در آن کرده و دیگر دخترکی بود چون او از آن جوان بشنید بسوی آن جوان مبادرت کرد پسنداد دخترک بمانعت بر آمدند و دخترک هم خواست که خود را
از دست ایشان خلاص دهد چون جوان آن را احساس کرد برخاسته بسوی او مبادرت کرد قیسه با او دخترک بمانعت بر آمدند و او بر خواست با او دخترک
آن جوان خود را از دست ایشان جدا میکند و دخترک نیز خود را از دست قیسه خویش بر میبرد تا اینکه هر دو خلاص شدند و در پیکه یکدیگر کشیدند چون
پیکه بگریسیدند در میان آن دو کرده با یکدیگر هم خوش گشتند و هر دو خود بزمن افغانند و در حال بودند چون قصه بدیچاره رسید با ما دو
دست از لب از گفتار او دستان فرو بست

چون حکایتی با او شد

گفت ای ملک جوانی که در آن مجلس بود و قیسه این پست بر خواند ترک مال

از میان آن خیمه بر آمد و در سر ایشان با دست و سخت گریست و گفت خدا شارا پامز را که چه شاد در حیات با یکدیگر جمع گشتید شارا در حالت یکدیگر
جمع آورد پس این شیخ ایشانرا غسل داده هر دو را کفن کرد و ایشانرا در یک قبر بناگ سپرد و از آن دو کرده هیچ مردی و زنی نماند که آنرا از برای ایشان
بزیستد از شیخ پرسیدم که ایشان کسند گفت این مراد خرد او پسر برادر است و ایشانرا عشق بدین پایه رسیده بود که در من با شیخ گفتم
اسکاک است چه ایشانرا یکدیگر ترویج کردی گفت هم تنگ و رسوائی داشتم و اکنون تنگ و رسوائی دیگر دو چار شدم و از جمله حکایتها نیست
که ایوالباس مبرو گفته است که من با جماعتی قصد بریده کردم و بدیر مرقلی گشتم در سایه آن و بر فرود آمدیم آنگاه مردی بترد ما در آمد و گفت در این
دیر دیوانگان هستند و در میان آن دیوانگان مردیست که سخن بگفت میگوید اگر شما او را به سپید سخن او شارا عجب آید پس با همی بر خواسته
بیراندر شدیم در آنجا مردی دیدیم نشسته و سر خود را کشوده بود ما او را سلام دادیم و او ما را جواب گفت ولی بسوی آنگاه شکر و آنرا گفت
از برای او شکر بخوانید که او چون شکر نشنود سخن گوید در حال من این دو بیت بخوانم ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین آفرین گوید
بر جان پاکت آفرین از برای آنکه ماه و آفتاب است چاکرند زان طواف آرد شب در روز آسمان کرد زمین چون این شعر از من بشنید رو بسو
من کرده این دو بیت بخواند شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن پس دل اندر بند و وصل و بند بجان داشتن بلکه اندر
راه جانان شرط مردان آن بود بر ددل بودن و فرمان جانان داشتن پس از آن گفت آیا بگو سخن گفتم یا نه گفتیم احسن بسیار بگو
گفتی پس دست دراز کرده سستی که در آنجا بود برداشت با کلان کردیم که آن سنگ با خواهد انداخت در حال از او بگریختن آنگاه دیدیم که

او سنگ بسینه میگوید و میگوید از من مراسم میکنند و من نزد بکر آید و شهری چند از من بشنوید باید و نزدیک شدیم او این ایست بخواهد چنان باشد
 جفاکار و مجان ملول خیمه را چو دل از سجت بایر کنند آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور عاقبت روز جدائی پس پشت آنگنند پس از آن بس
 من نظر کرد و با من گفت آیا تو میدانم که دو مشت طلا را چه شد که گفتم آری ایشان مردند و کوی سعادت بردند در حال گونه او متغیر شد و بر پای خواست گفت
 مرگ ایشان از کجا دانستی گفتم اگر ایشان زنده میبودند تو را بدین حالت میگذاشته پس آنجنون گفت بخدا سوگند راست گفتی و لکن من نیز پس از
 ایشان زنده کی نیخواهم در حال او امانم بپرزده آمد و پشاد ما بسوی ما و بشناختم چون او را بچنانیدیم مرده بود ازین کار شکفت ما ندیم و براد
 افسوس خوردیم و تهنیت کرده بخاکش سپردیم چون قصد بیچاره پیدا شد شهر زاد ایستاد و من فرود
چون چها صدف نام بر آمد
 گفت ای ملک چو نخت مهر دگفته است چون اورا بجاک سپردیم پس از آن ببناد با زکشته بزد متوکل
 حلیفه فرختم او آثار سرنگ در روی من بدیدم گفت این چه حالتست من قصد باو باز گفتم خلیفه گفت تو از بهر چه این کار کردی بخدا سوگند اگر
 تو را از برای او مخزون بندیدم ترا بخون او میگردم و در آنجا کجا بنما نیست که او بکرمین عجز باری گفته است که در راه از سفرای خود از انبار بسوی
 محمود برده شدیم و دردی نزدیک محمود به بیخارج دیر انوار فرود آمد رئیس دیر بسوی من آمد و او را نام عهد المسیح بود مرا بدید برادر من در آنجا
 چهل تن را همان دیدم مرا آنشب با صیافتی تا بسته که امی بداشت چون فریاد از نزد ایشان کوچ کردم و من از راهبان عبادتی و مستقنی
 دیدم که از دیگران غریبه بودم پس از آن محمود به تو ختم کار خود انجام داده بسوی انبار باز گشتم چون سال آینده شد قصد باز گشت که کردم و در آنجا بیک
 من بد در خانه کعبه طواف میکردم عهد المسیح را دیدم که با پنج تن از ارباب خود طواف میکردند چون او را بیک بشناختم بسوی او رفتم و باو



کفر تو عبد المسیح را همی گفت من جده اند را غم پس ریش او را بیکسیدم و بکریستم و دست او را گرفته بسوی حرم پیامم و باد کفتم مرا از سبب مسلمانی خود آگاه کن گفت سبب مسلمانی من از عجاب روزگار است و آن اینست که جمعی از نادان و مسلمانان در روی که در بلاد آنجا بود فرو آمدند و جوانی بخرمین طعام بفرستادند جوان در بازار دختری دید نظرش بر آن میفرودت و آن دختر بیرون زمان روزگار بود چون این جوان بدو نظر کرد و بجال و سخنون شد در حال خود پیشاد چون بخواهد بسوی بران خود بازگشت و ایشانرا از آنچه با و روی داده بود پها کائید و با ایشان گفت شما از بی کار خود بر وید که من باشا سخواتم آمد باران او را ملامت میکردند و پند گفتند و سخن ایشان التفات نکرد و از نزد ایشان برخواست داخل دکنه شد و در ده خانه آن دختر نشست و دختر حاجت او جوان گشت جوان گفت عاشق تو هستم و شرک از و اعراض کرد و آن جوان بیرون در همان مکان ماند و خوردنی نخورد و چشم بر جمال آن نفرانیه دوخته بود چون نظرش بر دید که آن جوان از و باز نیکو کرد و چون از و افتاد آگاه کرد آن جوان کو دکان با و بجاشد و کو دکان بستک با و همزند آه ایستک پهلوی او ایستک شد و سرا و شکافت و آن جوان با هم اینها باز یکگشت اهل دکنه قصد کشتن او کردند مردی از ایشان پیش من آمده مرا از حالت آن جوان آگاه کرد من بیرون آمده او را دیدم که بر خاک افتاده خون از روی او پاک کردم و او را بر داشته بدیر بردم و زخمهای او را معالجت کردم و تا چارده روز در نزد من بود چون اندکی قوت گرفت از دیر بر آمد و بدر خانه آن دختر گشت چون قصد بدینجا رسید با ما و شد و شهر زاد لب از و استان فرو بست

پنج چها صد هزار کرد

چون آن جوان طاق رفتن بفرستادند و بر در آمد و در آن دختر رفتند آن دختر او را بدید برخواست بسوی او پها و با و گفت بجز سوگند که مرا بتور خست اما اگر تو بدین من در آنی من خویشین بتو تزویج کنم آن جوان گفت معاذ الله که من از دین خود باز گروم و بدین مشرکان در ایم پس از آن دختر گفت بر خیز با من بجا نماند ای و حاجت خود از من روا کن و از بی کار خود شون آن گشت لا واد من جادوت دوازده ساله از برای شهوت کلید نخواهم داد و دختر گشت چون چنین است دست از من بردار و از من باز کرد آن جوان گفت دل من نه بفران من است آنکه دختر از و اعراض کرده برفت و کو دکان جوان کرد آمد و او را بستک همزند آه ایستک او پیشاد در حال من از دیر بر آمدم و کو دکان از و دور کرده سرا و از خاک برداشتم شنیدم که او همی گفت اللهم جمع بینی و پنهنای اجنه پس او را برداشته بدیر بردم پیش از آنکه بدیر برسد در گذشت و بر حمت از و بی روی پوست من او را در خارج دکنه بنجاک سپردم چون شب در آمد و تیره شب شد همان دختر در خوابگاه فریادی بلند بر آورد و اهل دکنه بر و جمع آمده عاده باز بر رسیدند دختر گشت همین ساعت خفته بودم آن مرد مسلمان نزد من آمد و دست من گرفته مرا بسوی بهشت برد چون مرا بدر بهشت برسانید قان بهشت مرا منع کرده گفت بهشت بجا فران حرام است من در دست آن جوان مسلمان گشتم و با او بهشت اندر شدم در آنجا قهر او در قحان دیدم که صفت انار را بنامم گفت پس از آن عصری که از کو هر و با قوت بود من نبود و با من گفت این قهر از آن من و نیت من برین قصد غسل نخواهم شد مگر با تو و پس از پنج شب تو با من خواهی بود پس آن جوان دست برده از در غنی دو سیب بر حید و انار را من داده گفت یکی از اینها بخور و یکی را کجا بدار تا راهب او را بپند من کی را خوردم از و

پنج چها صد هزار کرد

لذت چیزی ندیده بودم چون قصد بدینجا رسید با ما و شد و شهر زاد لب از و استان فرو بست گفت ای ملک چرا بخت آن دختر گشت من کی از آن دو سیب خورم بهتر از و چیزی نخورده بودم پس آن جوان مرا از بهشت بر آورد و ده بختم برسانید من چون از خواب بیدار شدم بسوی سبب از و آن خود شنیدم و بسوی دیگر در دکنه خود بدیدم پس آن دختر گشت سبب بر آورد که ما چنان سبب در میان میرای و بنانده بودیم من پیش کار و بگرفتم و آن سبب را بشماره باران خود پارم کردم از و لذت تر و خوشبو تر چیزی نخورده بودم آنگاه کفتم شاید که شیطانی دخترک را بخواهد که او را فریب دهد و از دین خود بیرون برد پس دخترک را برداشته باز در آشفته آن دخترک خیر بخورد و منیو بشید تا اینکه شب پنجم بر آمد شبها نگاه خود بر خواسته از خانه بدر رفت چون بفرستاد آن مسلمان بر رسید خویشین بروی قبر انداخته و در آنجا برد از و چون آن او کسی بر او آگاه نبود چون با ما و شد و شیخ مسلمان پیشین پوش بود و اهل دکنه گفتند یکی از و استان خدایتالی در نزد شما در دین اسلام و مات یافته و باید با بکار او بر دوزیم اهل دکنه آن دخترک را جستجو کردند و در دکنه فرموده اش ایستد گفتند این دخترک در دین مامده باید بکار او خویشین برد از و میان دو شیخ گفتند لا واد و در دین اسلام مرده جز آنکس نیاید بکار او برد از و پس در میان ایشان خصومت و جنگ بر آمد و یکی از آن دو شیخ گفت علامت اسلام این دختر این است که چهل تن راهب که در بهشت جمع شوند و این مرده را از قبر بکشند اگر او را از دین تو نماند بهشت بداند که او نفرانیه است و اگر نتوانستند یکی از آنها پیش رفت او را بکشند اگر از قبر دور شود بداند که او مسلمان بوده است اهل دکنه باین را ضعی شدند و چهل تن را همان جمع آمدند و خواستند که او را از روی قبر بردارند و آنرا آنگاه در میان میان او بستند او را بنوانانی مرده تا تر کشیدیم در میان پاره گشت و باز آن دخترک از جای خود بپنجه پس اهل دکنه پیش آمد با راهبان بار شد باز آن دخترک از جای بپنجه و یکی عاجز ماندیم یکی از آن دو شیخ گفتیم تو پیش رفت او را بردار یکی از آن دو شیخ پیش رفت او را بردار خود در چپد و گفت بسم الله و علی ثقه رسول الله صا آنگاه او را برداشته در آغوش گرفت بنا بر که در آنجا بود برفت آنگاه آن دوزن پامند و دخترک را غسل دادند و آن دو شیخ او را نماز کرده در پهلوی قبر آن جوان بنجاک سپردند و باز گشتند و ما همه اینها مشاهده کردیم چون با یکدیگر خلوت کردیم گفتیم که دین حق هر چه بر ما سزاوار است پس من در میان و اهل دکنه بنامی مسلمان شدند و از اهل جزیره مرد فقیه صالحی پامند و حکام اسلام با ما موخت و ما امروزه از نیکو کاران مسنیم و از جمله حکایتهای اینست که عمرو بن معدی کله که ابو عبید بن رشید

بوت اندر اذ ابو عبید اول طبعی گوشت گوشت کس از کس جانش در کون کرد به خلیفه با عبی گفت ای ابو عبی گفت که از حالت که کون
گفت تنها خلیفه سب نا خوشی است که کاهی مرا کرد خلیفه گفت آیا این کزیک را پیش از این روز مشنا عبی ابو عبی گفت آری آتیا خلیفه آیا کس است
آقا بر نشناست نامون گفت ای چه نام داری گفت مرانم قره العین است خلیفه گفت از برای بسخالی در حال قره العین این دو دست بر خواند چون
خوابتی باشد زادی کشی شب اندر آید شاهی گفت کونای بند روی دوست به جوهرانی دمن چون طبعی خلیفه باو گفت خلیفه باو گفت که این
سبب از نهنه باو کون این آواز از کس کزیک گفت این آواز از تو روز صیبر است ابو عبی چشم بکزیک دوخته بود و میگفت اهل جلال است
او عبی ادریس کزیک اوی خلیفه کرد گفت آتیا خلیفه اگر اجازت می آید دیگر سخاوم خلیفه گفت هر آنچه خواهی بخوان کزیک بن ایات بخواند
خراز عشق ندارد که خار دیاری دل نخواند که صیبر بخندد اری جان به بدار تو بگرد ز قد او خواهد کرد تا که بر تو دیده به روی غم عشق
آمد غمهای دیگر پاک بر روی سوزنی باید کز پای بر ارد خاری چون کزیک شمار با تمام رساند ابو عبی گفت آتیا خلیفه چون فتنه بدی رسد
باید او شده بشیر ز اولت ز دستان فروست **چهار صید از بی باطل** **چون نشیند با بی باطل**
رجعت نخواهم یافت مرا اگر اجازت می جواب ای کزیک بگویم خلیفه گفت ای ابو عبی هر آنچه خواهی بگو کزیک
عبی سرنگ زد به یارید این دو دست بر خواند بر روی غم و خندان و کوی گمنی که کزیک از هر طرف همخاری خست است که قوی نهنه
حال خاده نداند که بنده باری انگاه قره العین خود بدست گرفته با نغمهای عرب آبر این مبر خواند میندازد بشیرین عبارت که کاه
آید چو ابرت ابو عبی کزیک پس بر لبوی قره العین بر دهنه آبی بر کشید و این ایات بر خواند ای اخت چون خلد و لغت بند سل سلسلت
کرده جان و دل سبیل تا کج چشم تو در بر کوشه همچون خاده دارد صد شیل می نمی بام مجال ادهستان که چه دارد او حال سبیل سبیل
این آتش که در جان است سر و کون زانسان که کردی رفیل چون ابو عبی ایات به تمام رسانید علی بن هشام بر پای خست دو دست ابو عبی اسوسید
و باو گفت با سینه ای فدای خالی دجوت ترا اجابت کرد و اجابت تر پیشند تو این کزیک را با همه ز بود و زیند و چه من او بگرشهری که خلیفه را در آید
چشمی باشد خلیفه گفت اگر بار آور این خواستی با سینه ابو عبی را بچو نشین مقدم میدايم و او را با این کاه شمار کنیم پس منون اگر نشد بر خسته بود
نشست ابو عبی قره العین اگر نشد با سینه اول فرم بنزل خود بازگشت و از جمله حکایات است که این بر او را منون سخاوم خود ابراهیم مدعی
در آمد در آنجا کزیک خورونی دید که خود همی در دلش بر دایم شد و طاقت بناورده حالت خود با ابراهیم شکار کرد ابراهیم کزیک را با جامه فاخر و کوه
کران قیمت بوی این فرستاد چون این کزیک را به بیگان کرد که علم ابراهیم با او در آنجا او را بدین سبب خوش داشت پس آنچه که به یار خود آورده
بود قبول کرد و کزیک را با زین فرستاد ابراهیم از قیمت این آگاه شد ابراهیمی از حریر کزیک پوشانید و در دامن او ماند سینه این دو دست نوشت
چون نظر پاک پس سبکین مو کر خیم فتنه ام سیر با دم زد از بر تو ایند رحمت پروردگم آرزو داند که بر کوه دستم از او داد و باره بسوی این
فرستاد چون کزیک بر تو این در آمد در پیش او زمین بسوسید و با سینه در این دو دست بر خواند دوزخ کرد به پیشان بگرد عارضه کشاده سینه را
سنا ز غیر قسم بخورد که با من نکرده کس کاری بجان باور و روح بیامرک بر پس از آن این بسوی او نظر کرده اسخورد دامن بر این نوشته خود
به خود داری نوشت کرد چون فتنه بدی با رسیده با دهنه و شهر زادلساز دستان فروست

دست خلیفه از بی باطل
چون خلیفه از بی باطل

به کانه قهری مرتب کرده شکر نیکو هم خود ابراهیم را بهای آورد و ولایت ری اقم خود تقویین کرد و از حو کلنا است که منوکل وقتی دو نخورده بود
و مردم از هر سو به تها و سخا از برای او بگوشانند شرح خاقان کزیک با که خبر بدی بر سم بدت فرستاد با آن کزیک طرفه نور که در دسته اسب رخ و سخا
سینه که با سیاهی بر آن جام این دو دست نوشتند بودند بفرستاد می خور که ز کزیک وقت برد اندیشه همشاد و وقت برد بر هر کس که
که از او بچو خوری هزار طلت برد چون کزیک بر ز خلیفه در آمد بوحای طیب در زرد خلیفه حاضر بود چون دو طبعی بدیستم کرد و گفت آتیا خلیفه
بجدا سو که که این خاقان بمحاجت تو از من دانا تر است باید خلیفه از گفته او سخت خلیفه آن دو را انقضای مضمون ایات بکار برد
اند که مانی عایت بد روی داد و از جمله حکایات است که یکی از قضایا است که من در بیان زمان ظریف و دانا تر و بگو خلق تر از آن زن و اخطه کرد
بنواد تو در آور سینه المیشل سبک شد نه به ام الحاقا او در سال با فتنه و سخت ایتم جوی بشیر عار داده دور تنها جوسی نشسته مردم مو خنده بکار
و دهنش از منزل او آمد و شده داشته و خداوندان سرفراز ادب طرح مسائل کرده با او مناظره میکردند روزی من با یکی از اهل ادب که با من یار
بود بنزل بر طبعی چون در زده او نشستم طبعی از میوه حاضر آوردند و او خود درشت برده نشست و او را برادری بود برع اجمال که از هر جهت
بیش با ایاده بود چون با خورانی سوزدم بطرح مسائل مشغول شدم من مسنله که در میان نامه محل خلاف بود از و بر سببم سواستاد و
کرد من کوس بر دی بدیستم و صدیق من چشم بروی بر او را دو و خود در محاسن او اعل بگرد و سبحان و اعطه کوش میند او را از نسبت زده انحال
عاطه میکرد چون از سخن خود فارغ شد روی بر من من کرده باو گفت کجان دارم که تو از کسائی باشی که امر داری از آن تفصیل از من گفت ای از
ایشم و اعطه گفت این کار از هر جهت رفیق من گفت از آنکه خدا تعالی مرد را افضل داده چون فتنه بدی رسد با او شده و شهر زادلساز است
گفت ایک جوخت رفیق من گفت از آنکه خدا تعالی مرد را بر زنان افضل داده و من حاضر را و کس است
و مفضل را حاضرش ابرم و اعطه سخته و دخت اگر در مناظره انصاف کنی من درین محبت از مناظره کنم رفیق

چهار صید از بی باطل
چون نشیند با بی باطل

من گفت آری سخن باصاف گویم و احاطه گفتن بیل تعین مردان بر زبان صحبت گفتن بسیار است و بیست و شش تا کاتب
خدا بیخالی فرموده از رجال قوامون کلمات بافضل است و بیست و شش تا کاتب
رجال و شایسته است و بیست و شش تا کاتب و بیست و شش تا کاتب
در حفظ باو گفتن است بیست و شش تا کاتب و بیست و شش تا کاتب
دارد و من این بر زبان مسلم دارم و کتب درین صفت گوید که جوان و بیست و شش تا کاتب
حاصل شود و سزاوار نیست که طبع برین بر او مایل باشد چنانکه بر سپهران مایل است از آنیکه ایشان در مردی بهم برآید و مخالفت در بیان من و تو
در اینست که معاشرت و بیعت بر او از کدام یک از زن و مرد بهتر است و تو درین باب برانی تعین پس آن مردان غشی من باو گفت ای خاتون
سپهران باعدال قاست و زبانی رومی و سخن گفتن مع از زمان به نزد و این سخن را بیل قول سپهر است که فرموده است لانه هو النظر الی آیه
آن جنم من هم که در این و در جهان سپهر هر چه بگویم شده است و شاعر درین باب بگوید که هر که در هست از خود بهره نگیرد بجز آنکه سپهر
سپهری ساده بسیار کند که نه عاقل شود تا آئین و در بیل و بیست و شش تا کاتب و بیست و شش تا کاتب
بسیار نشد که چون قصه در بخار رسید با او شد و شهر را لب از گفتار است **بخت صد هفتاد** شاعر گفته است که بیست و شش تا کاتب
گویند و خواهد که در صفت سخن بیاعت که در او را سپهر نشد چنانکه **چون جوانان هفتاد** شاعر گفته است که بیست و شش تا کاتب
و هر که در سخن بان بخت با سپهر از اسپرین و پیمان اگر سپهر بر تو بهتر بودی شاعر در هر ابر و سپهر بگوید و بیست و شش تا کاتب
بست توان آورد و از او بهتر توان مراد یافت سپهر خوش خلق و بیست و شش تا کاتب از اتفاق بوقایع بیل کند خاصه و بیست و شش تا کاتب
و درین باب شاعر بگوید که شیم زلف آن سپهر و منور مراد بر کرد و بیست و شش تا کاتب از همان بیایم گذر کرد بیایم و از آن مستوف و سپهر
را اگر خط فرود آمد عارض کرد و آنجا از من فرود و در بیست و شش تا کاتب از همان بیایم گذر کرد بیایم و از آن مستوف و سپهر
در باغ رحمت بر تاشایم لم کل بود سپهر نیز آتیه شد این فضیلت سپهر است و زنان از این فضیلت بهره ندارند و بیست و شش تا کاتب
کامیست و عطف باو گفت خدایت نگاه دارد تو در طلب خود شعر خواندی و در بیست و شش تا کاتب از برای تو دلیل افضل گویم سپهر طاهر که بیست و شش تا کاتب
و در هفتاد و بیست و شش تا کاتب که ساله با او بود و بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
بودند نیست و بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
تر بر آید و در بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
سازد و نماورد و بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
لایه در بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
از عشق شکر در بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
و در آن ستر است از بلور و سپهر است در بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
پاک گویا من را با جان بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
نویسنده سخن است که با مالکان رقاب و بر باندگان محول اولوالباب استیم زمان بسی تو اگر را بفرموده و بیست و شش تا کاتب
شعری کنند و در آن زمان در بند تو از آنرا بفرموده و بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
تو یک شمارند بسیار که از برای زنان بجزای خود عیبان کرده و بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
اینست که عشق ایشان به لها جلب کرده و ای سگین که در بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
بر ایشان بخورد و در دوری ایشان بگوید و جز و زور و زور از برای ایشان جمع آورند و بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
گفته است با عمارت از زمان است و بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
تقریب کند ایشان آبی از حور العین است لمر از آنجا بجز العین نشسته کرده و بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
در بجز بر ایشان نشسته نگردد و اما اگر کشتی در هر ابر سپهر نشسته کند از با با و بر افان و بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
در هر چه ماند و اشعاری که بر خواندی از طبعهای او در بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
خداستعالی در کتاب محمد خود خست کرده و بگوید در بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
از او حکم علی ثم قوم عادون آنانند که در هر ابر سپهر نشسته کرده اند از آنکه در سخن و عیبان و در راتبع خضر و شیطان خود دارند بجز بگویند که در هر ابر
برای مرد و کار صلاح است دارد از آنکه کشتی است کون بهر کس در میان دارد و آن نیزیم و اما اگر از حور بیاید آن خط و سپهر شدن شایسته
پان کردی کشتی که جمال سپهر بجز بگوید سو کند اندازه صواب در شدی و سخن مانع کشتی از آنکه خط سپهر حور از بیست و شش تا کاتب که در آن شبین کلام و سر و بالا رسید و بیست و شش تا کاتب
این آیات بخواند میرفت و هزار دیده با او همچون سگین لبی و پوزی باز آید عارضش دیدند تا نندیشی بروی روزی
چون آیات با بنام رسانند با نرد گفت سبحان الله چون قصه در بخار رسید با او شد و شهر را لب از گفتار است

چون

جهانگیر اول
چون کشتن در اهل

کشت ایکه جوخت از آن و خطه چون چهار به نام رسانید با مرد کشت بسماں الله چگونه نویسد و مانده که کمال
تنت در آن است و گفت ای در ایشان دو میل نیست که خدا بتعالی پنا و اولی را در پیشست عده مور العین را
با دوش عمل بجوی سپان کرده اگر خدا بتعالی میدیست که در غیر ایشان نیز لذت است با دوش عمل بنا بود قرار میداد و در پیشست با دوده میکرد و سفره فرمود
از دیانی شمس جز مرا خوش آمد یکی زبان و یکی خضر سایندن و روشنی چشم من در نماز است و اینکه خدا بتعالی ایسا داد و اولی را بخدمت عثمان داد
سبب اینست که پیشست در بنیم است و گفت تمام نشود مگر بکشت کردن سپان و اما پس از آن در خضر خدمت کردن ازین کاری و بال سپان آن کار جز زبان
و کوی نشاید چنانچه کس طارسیست یا بی بدت در زبان سیم بجه کاهی بدت بقطره سیاهی و بکافی نهاده شود چهارده ماهی است
پس از آن با کشتن ای قوم مرا از قانون شمع و دایره گفت مدبر بود هرگز کلابی علی بنو دین بر زبان را ندیدم و کهن سینه از آن کسان صندلی
را از دست و اهل حسن با نیت و الاحمال با نیت پس از آن ساکت شد و گویا سخن بگفت با بر خور به تیر از نواد بر آمدیم و از جو کلابی است
و نیست که ابو سوبه کشت استفاق من با جاعنی از باران خود روزی زود ز با باغی در آمدیم که از سوره آن باغ شد که کتب در وسط آن باغ عجوزی پیش
سیاه و یکورونی دیدیم که بی صحبت و راحت داشت ولی موای و سینه شده بود و او با شانه از خارج سر خود شانه میکرد و او نیز او پستانم او سر از پستان
من با دوش ای غور اگر تو موهای خود رنگ کنی تا سیاه شود هر آنکه از دوش آن کوز خواهی شد سر بسوی من بر دوشت چون قصد به بنیارسید با دوش
و شهر زاد لب کفار فرودست **تنت کتب تکمیر بر اهل**
چون کشتن در اهل رسید نوبت پیری رفت بر نانی دل از نشاط و طرب تا امید باید کرد

تنت کتب تکمیر بر اهل
چون کشتن در اهل

سرم سفید شده و نام از کتیب است با تب تو پسر را سفید باید کرد و از جو کلابی است که علی بن محمد بن عبد الله بن ظاهر را کتیب که مونس نام
از برای شری حوضه دشته علی بن محمد از دوش رسید ای کتیب که چه نام داری کتیب گفت اعراقه الانیر نام من مونس است علی بن محمد ساحنی سرور کتیب
پس از آن سر بسوی کتیب برداشت این کتیب بر خواند منم و دله که دایم بدوست دارم او را کتیب نگاه داری تو می سپاسم او را ان کتیب گفت
ای میر چون در آن دن رفتی هر دو دست اندرین دل و دستن میدان که دست عجب محمد را از آن کتیب کتیب و ادب فضل او را خوش است کتیب
بغداد هزار درم بخرید و از آن کتیب او را فرزند می نولد شد که چه الله بن محمد صاحب اثر بود ابو العیاض کتیب است که در مساجد با دوشن بود کتیب
مردان دوست داشتی و دیگری با مردان عشق در زبیدی شری رشتها در نام خانه علی از ایشان که نزدیک خانه من بود جمع آمدند و ایشان بینه شدند که من
بها هستم پس با یکدیگر میباید شد نه زنی که مردان دوست داشتی بان یکی کتیب بخواهر مردان بان ریش چون خواهد ترا بسند شاربهای خود
بجان و عارض تو کند از دوش چون بختوست ریش هر کتیب آن زن با دوش بخواهر زنت درخت بر کتیبی دست نه افته که ریش از برای مرد کتیب
زنت آینه نهند که خدا بتعالی در آسمان کاف خلق کرده که او میگوید همه بر آنچه ای که مردان را با ریش دنا را با کسوان زنت داده اگر ریش
مردان بجای کسوان زبان نبود کتیب آن بگفت و ای خواهر من از برای چه خود را بر زبیدی فرس کتیب که از آن او زود تر از من سپاس
او این سبقت کرد چون مردان را ترک کند که چون مرا بوی بخورد بجا بد چون با من در آمیزد مرا زود در نا بخورد چون فرود بر دوش باورد و هر دو
فایغ شود کتیب دیگر جمع کند و هر کاری کند بیکو کند پس از آن زنی که مردان دوست داشتی سخن او بجز زود کتیب بجزای کتیب بود که دست
از زبانان قدم خود برداشتم و عشق بازی مردان پس خواهم گرفت و از جو کلابی است که در شهر مصر مردی بود با زکات و او را ملا بسیار از
دسیم و کور و جیل و عفار و چهار زبان بود و او را حسن کور فرودش بغدادی بگفت خدا بتعالی او را بسیری خداوند عال عطا فرمود و او را علی نام
شادند و آن و سایر علومش با دوش در علوم کامل شد و در زبیدی در تجارت مشغول بود بر او را مجاری وی داد و چون رگوش سخت شد مرگ را
بعین کرد پس خود علی میرزا حاضر آورد چون قصد به بنیارسید با دوش و شهر زاد لب و پستان فرودست

جهانگیر اول
چون کشتن در اهل

تنت ایکه جوخت رو کور فرودش بغدادی چون تبار شد و مرگ را بعین کرد پس خود علی مصری را حاضر
آورده با دوش ایوزند دینا فافه و اعوت با فیه است و هر کس جام مرگ خواهد نوشد و اکنون ایوزند مرگ من نزد کتیب است بخواهم ترا دوستی
کوم اگر بان دست عمل کنی بسته آسود و بگفت خواهی بود و اگر دست فرو که آری زنت سخت سختی روی دهد و پستان شوی علی مصری گفت ایچی
چگونه دست زبیدی و بروی او نغمه با بیکو کتیب خود ارض است و شنیدن سخن تو را واجب که بر فرودش کتیب ایوزند من از برای تو مالی بسیار گدانه
اگر خواهی هر روز پانصد دینار از اد صرف کنی اقبال کم نخواهد شد و کن ای فرزند پیر کار می پس گیرد و از این را که خدا بتعالی فرموده بسیار آورد و عفا
بجبرتا بروی کن و کارهای نیکو را مویب پیش آسان را شیوه خود کرد و صحبت با علی میرزا و افس را بر خود فرض شمار و با خود مساکن بگویی کن و آن
سخت و سخت کتیب از دوری کزین و خاندان و مجال دوزن خود را بر رفت و هر بان نظر کن خاقان که او از دوش آن بز کتیب است از تو پستان
کشته تا به از او فرزند می صالح خدا ترا عطا کند العرفی آفرید بسته وقت میکرد و میکرد تا هم تمام کرد و رسید با کتیب ایوزند ترا بگوشی
پس نزدیک فت آفره او را بسوسید و آبی کشیده روان از شش جدا شد او از خانه بلند شد پس باران بسرمع شده و بجز او مشغول شدند
علی مصری مالی بسیار از برای او صرف کرد انگاه جانزه او را منتقلی بردند و بر او نماز کردند پس از آن کتیب سپردند و تبریت او قرآن تلاوت
کرده بسوی منزل بازگشته علی کور فرودش تا جمل روزی از برای در حرم گرفت و سفره با نهاد و بعد از آری در خانه نشست و جز روزهای صعب
که از بهر غارت پرون میرفت و قبر پدر را زیارت میکرد تا بر زبانی کتیب کتیب روزی با زکات زادگان که باران او فرودند از دور در آمدند و او را سلام داد

**چهارمین فصل
در غنای مصری**

و در غنای مصری چون دانده تا که ترا خواهد بود تا چند رک باران که از تبارش خود باز خواهد ایستاد الغرض ایشان در غنای مصری بیوی را در کوشیده
و ایستادند ترا ایشان را بر او مشت کرده در روزی آوردن او بیکو سید چون نقد به چار رسید با ما و شد و شهر زاد لب از دستان و کشتن در دست
کشت ایستادند چون بخت بازگان زادگان او را با ما ناز کردند و غیب کردند علی مصری ترا ایشان را بخت کرد
و ایشان جدا آمد ایشان او کشته است و سوار شود با سوار شود با بطن باغ رویم در آنجا فریغ کنیم که غنای دانده
تو بود علی مصری بستر خود سوار شده و غلام خود را برداشته با ایشان بسوی میان باغ رفتند چون باغ آمدند یکی از ایشان چاشت جبار کرد
باغ باورد چاشت بخوردند و از روزان نام بجهت کشتن سید پس هر یک بتزل خود باز گشته و گن با ما شد باران بسوی او با ما شد و با ما شد
بر غیر با بطن باغ که از باغ کشتن بخوردند برویم علی مصری سوار گشته باغ اندر شد یکی از ایشان چاشت بسوی باغ باوردند پس بخوردند
انجا شد اب نهادند علی با ایشان گفت این چه خبر است ایشان گفتند این خبر است که اندوه برد و فشا باورد و پیوسته ترا با ما بود برای
او کشتن کردند تا اینکه او را یکساری رحمت افتاد تا شکاه یکساری بسوزند انگاه بتزل خود با ما گشته و گن علی مصری را رشتند
حالت بگردد ای داده بود چون نزد زن خود پناه زن با و کشت چوست که نواز کرد کون می بست علی مصری گفت با ما را از سید اب خودون سوزن
بودیم انجات مرادوی داده زن کشت با سیدی کرد صحبت در را فراموش کردی که بر آنچه نمی کرده بود اقدام نمودی از ما شرت باران
و غل بر پیر بخودی علی مصری گفت ایشان بازگان زادگان سید ما شرت آنها هر سخا به رسا بند الغرض علی با ما را از خود چه روزه
با سخا گفت نودند و بر روز در مکانی بخوردن و نوسیدن بر سر بردن تا اینکه باران با و گشته دور ما بسوزید و اکنون نوبت از آن است علی
مصری با ایشان گفت بجان من دارم پس چون با ما داشتند تا رک ضیافت از خوردنی و نوشیدنی فراهم آوردند و طبع و ذوقش برزاشته بسوی
باغ روان شدند و بجای نام در تخی نصیب بسر بردند چون ماه تمام شد علی مصری صورت انجارات را نظر کرده دید که در آن وقت مال بسیاری
کرده ایستاد او را فریب داد و با و کشت اگر هر روز اینقدر از که در نگاه حرف کرده حرف کنی ترا مال کم نخواهد شد فواز حرف کردن مال
مضا بخت کن علی مصری تا سه سال به عنوان حرف بگردد و وصیتهای بد بر بنی طرفی آورد تا اینکه همه نزد و سیم او تلف شد انگاه که هر با و شد
قیمت آنها را حرف کرده پس از آن خانه و کار و همه را فروخته حرف بگردد تا اینکه با خود چیزی باقی نماند چارگان را بر فروخت و خانه و محقری
در خارج شهر گرفته پس از آن همه عزت و رفاه از ساکن شده وقت بخوردند و اما لگ نبود و از هر خدمت کیزی و غلامی نه است زن با و کشت من از
چنین روز ترا بیدم و با این سبب بگنم و صفت بد نگاه دار تو سخن مرگش زدی اکنون کوکان خود رسال چه خواهند خورد بر غیر بسوی باران
خود سوزاید که ایشان ترا چیزی دهند و ما امروز از او را کوری خود کنیم پس علی بر جویند بر خانه خود یکت یکت میکت و لی کسی وی بر وی نمی نمود
و بر که ام که عاقبت اتفاق بیامد سخنان زشت از وی شنیدند شاکه با آن تخی است بسوی خانه باز گشت و با زن خود کشت با ما را در کار
نکردن زن او ناچار بر خوخته بسوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند چون نقد به چار رسید با ما و شد و شهر زاد لب کشتار خود
کشت ایستادند چون بخت زن علی مصری بر جویند بسوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند ترا ایشان
نزد آمد که او را اینها حش چون از زن حالت او را به بد بر جویند دست او را گرفت و بگرفت و با و کشت

**و چهارمین فصل
در غنای مصری**

ترا چه کردی داده زن علی مصری تمام سینه کشت شوهر را برد و کسایت کرد از زن کشت غم خورد و اندوختن بسایس که هر چه بخوانی من بخوش
ترا به هم زن علی مصری با و کشت خدا بیخ ترا با و کشت بخورد زن همسایه بسوی نگاه با ما و در زن علی مصری آذوقه گرفته بمنزل خود باز گشت چون شو
او این حالت بدید بگوستند با و کشت اینها از کجا آوردی گفت اینها را فلان زن من داد و من کشت ترا به چه حاجت افتاد من بجای علی مصری
چون این سخن شنیدند زن خود کشت اکنون که چنین وسیله از برای تو بدیده شد من بجای دیگر مردم شاید خدا بیخ را از من نمی دوستی بر نماند کشته
من عطا فرمایم انگاه زن را دل جفته کرده در نزد افش را بر سید و از نزد ایشان جدا آمد و بگرفت تا بشهر بلاق رسید در آنجا کشتی دید که بسوی
روینست او را آمدی دید که بیانه آن مرد و پسر او مرده بود او را سلام داد و در کشت قصه کجادی علی مصری گفت قصه و ساط کرده ام که در آنجا با ما
خود را زیارت کرده باز کردم آنزد علی مصری را با ما خود برد او را کرامی به است و از برای او نوشته راه جدا کرده و چند دینار زر با و به او با و کشت آورده
در همان کشتی که به سباط روان بود فشا بد چون کشتی به سباط رسید علی مصری از کشتی جدا آمد و دیدند که کجا رود و بگرفت ازین سوی و آنسوی بگرفت
که ناگاه مردی از بازگان آن او را بدید و با و کشت با و بسوخت او را انجا به خویش برد علی مصری دید که ای در نزد آن بازگان با ما انگاه از خانه بازگان
بر آمد کشتی دید که بشام روینست بهمان کشتی بگشت چون کشتی به ساحل شام رسید علی مصری از کشتی جدا آمد و سفر بگردان به مشق رسید و در کج
مشق بگرفت همگشت مردی از نایل خیر او را بدید و بسوی منزل خود برد پس از چند مدتی جدا آمد قافله را دید که سعادت در دانده از خاطرش گذشت کشتی
بنداد و در آن قافله مردون رفت خدا بیخ یکی از بازگان آن قافله را با او همریان کرد و او را در نزد خود نگاه داشت همیشه تا میان ایشان
و جدا بگردد و مسافت انجا که همی از راه زمان قافله برودند و دید که مال و سینه بگرفتند و از ایشان فرمودند وی صلاح گشته شد و اما علی مصری
قصه بعد از که در مسافت عزت ساقاب سعادت بر رسید دید که در با نان قصه بسوزد و در واره دارند با ایشان کشت مواد داخل شهر کنند که پیشتر
شما بسوزد در با نان او را داخل کردند و با و کشته از کجای آنی و کجا خواهد رفت علی مصری گفت من مردی ام از شهر مصر و با من بیخاست که در آن
و فلان و عاقلان سید من سوار شهری کشته با ایشان سبقت کردم تا مکانی از هر خود قضین کم همی از راه زمان بر پیش آمدند و بهتر را با آنچه با خود

دشمن ازین بگوشد پس در بانان اورا کرامی پیشه و کشته استب در نزد با بوز آدر خون با مراد شود از برای تو مکانی لایق بدید آوریم علی مصری زود دست آور حسب بودت و بنا را آن دینارانی که بازگان بولاق داده بود یکی از دیناران جادگفت نیز ایگره برای خوردنی پاپور سارا رسته آمد خوردنی گرفت بازگشت علی مصری خوردنی خورده آنچه یکی از دیناران اورا بر دهنده نیز یعنی از بازگانان مرده و حکایت اورا با بولاق داد چنان دهنست که علی مصری از کاست اورا کرامی بدشت و جامه از جامهای خود از بهر او حاضر کرد و اورا بگریه برد و از گریه حد آمدند او را بی منزل خوردند و چاشت حاضر آورده چاشت بخوردند آنگاه مرد بازگان یکی از غلامان خود گفت باستودها این خواهد نرود و آن دو خانه که در فلان کجاست هر یکت رسیدند او را دیکه شس با با و بسار علی مصری کشته است من با افظام بر عم کجور رسیدیم که در آنجا سه خانه در نسته بود غلامک یکی از آنجا را در کجود من فغیح کردم مردن آمد بلونی خانه دومین رفیق من اورا نیز فغیح کردم و با و غلام این خانه بزرگ از کیت گفت او نیز از خواهر مست غلام نیز در کجوتان فغیح کنم غلامک گفت از با و حاجتی نیست بسببیکس آنگونه آنگونه که گریه کرد با ما و شش نروده باشد اندو خواهد من ترک او کرده بود که کجوت با بد در آنجا نه گفت آن غلامک در کجود من سخا انده شدیم خانه دوم بزرگ که ما اندو خانه ندر چه بودم غلامک گفت کجوتان من بسا غلامک گفت تا بخواب مشورت کنم کجود منم چون قصد به بخار رسید با ما دوشه و شهر را دیکه در دهستان فروست

چهارم فصل در بیان کجوتان و غلامان

بازگان مصری بنویسد که من ششم کرد در خانه بزرگ پس آنروز در خواسته بسوی علی مصری با ما دیکه گفت ترا با آنجا که کار نباشد علی مصری گفت من ششم نکرد آنجا و ازین سخنان پاک ندادم بازگان بغدادی گفت خبری بنویس در میان من و تو بخت باشد که اگر ترا آنجا برسد من ضامن باشم علی مصری گواهی از حکم حاضر کرد و جنتی کوشته با و سپرد و بگذازد که در آنجا نماند بازگان بغدادی فوشی و غلامی از برای او بفرستاد و غلام صلیبه که در پشت در بود فرستادند خود بازگشت پس از آن علی مصری بر خواسته خانه را فغیح میکرد که غلامک از خانه خواهد شمع و شمعان و ماده حشا از بهر او پیاورد و علی مصری ششم کرد خوردنی بخورد و در نسته سجا آورده با خود گفت اگر فرس بقصر برده در آنجا بخواهم بهتر است در حال بر نوبست بقصر اندامه در آنجا مکانی به بزرگ که شغف او زرد اندود بود پس در آنجا کسره و آبانی چند از قرآن مجید تلاوت کرد تا که او به شخصی او را آواز میداد و میگفت با حاجتی من بخشن آیا خواهی که از برای تو زود شغفام علی گفت بزرگها بود که از برای من معنای بیوز علی مصری را سخن نام شده بود که او زود شغفم آغاز کرد و چندین زود بخت که آنکسان نیز از زنده آنجا بشخصی گفت ای علی من خدمت با بنام رساندم مرا آنادکن که از برای کار خود درم علی مصری گفت ترا نزد ما سوگند میدم سبب این زنا با من بگو آن شخص گفت این زنا از قدم بنام تو ظلم شده بود هر کس که با این خانه و چهل بیست من بسوی اوی آمدم و با او میکشم با علی بن حسن زرد سنجایی که از برای تو بیزم او از سخن من شگفتید و فریادی میزد آنجا من فرود آمده کردی او را می بکش اگر من بگویم به بیگان آمدی و من ترا نام تو دیدم تو او را زود نام ظاهر بس کردی و کجوتی زود در کجاست من دهنتم که خدا دندند تو هستی پس زنا فرا و کجوت ترا کجوتی دیگر در غلامی هست اگر به آنجا سفر کنی و آن کجوت بر دهنتم به بیگان باز کردی از برای تو بهتر است من بخواهم که مرا آناد کنی از برای کار خود درم علی مصری گفت بنده سوگند تا آن کجوت که در بلاد من است از برای من بیادری آزادت نخواهم کرد آن شخص گفت اگر آن کجوت از برای تو بیادرم آنرا از حجابی گردانید علی مصری گفت آن کجوت شخصی علی مصری را بگو که بدو با او پیمان بست و خواست که برود علی مصری گفت مرا بنده حاجت دیگر نیست آن شخص گفت به حاجت نادری علی مصری گفت مرا در شهر مصر در فلان مکان زن و فرزند آن است باید ایشان را بی سفقت از برای من بیادری آن شخص گفت من بسیار با خدم چشم دیکه در آن با آنجی که زرد بلاد من است بسوی تو می آورم من آن شخص سه روز نعلت کرد و فرست چون بدیدند فلان کجوت در خانه می گشت که در مکانی مناسب آن زنا را جاده در ضمن خانه رعای کسرتده دید که در آن رهام اثری بود دست بر آن بگذاشت آن رهام از جای خود بلند شد و در کجوت از زیر او بدیدار گشت علی مصری در کجوت و در آنجا همیانهای نزدیک دو حبه دیدیم بنا بر دهنتم زنا بسیار کرده است و بنا بر دیکه در سر راه فرست و اثری را که در رهام بود کجوتان زنا را که در کجوت سجا می خورد بازگشت پس از آن بر خواسته در مطبعت شست که تا که در کجوت بر خواسته در کجوت دید که غلام خداوند خانه است بخت بازگشت چون قصد به بخار رسید با ما دوشه شهر را دیکه از دهنستان فرست

چهارم فصل در بیان کجوتان و غلامان

کجوتان که در خانه نمانده بودند در دست بهت خواهد در حال بر نوبست فرحاک بیوی خانه بیاد چون علی مصری با بدید اورا از شش کشید و جین اورا بر سید و با دیکه گفت خدا بیخالی با تو بود که گفت بخونجی خبری ندیدم بندگان بغدادی با و بخت آیا کجوتی زود آید یا خبری در ایچکان دیدی علی مصری گفت از قرآن مجید چنانچه تلاوت کردم شغفم غلامک بر نوبست و صو کرم و دو کانه سجا آوردم و درین صفت شستم و آن اکنون خبری ندیدم بازگان سلامت او را سکر کرده و از نزد او بدیدم و از برای او غلامکان و کجوتان و فرستهای فخر بگذاشتند چهارتن از غلامکان چهارتن از کجوتان از بهر خدمت و بنده او پیمان ندر دیگران سجان خواهد بازگشتند چون بازگانان از حال علی مصری آگاهی یافتند به ایامی قحطی از برای او بفرستادند و اورا بجهاد و حوت کردند و با و کجوتان بارای خود وقت خواهر رسید علی مصری با ایشان گفت پس از سه روز بارای من خواهر رسید چون سه روز بگذشت خادم کجوتان گفتین که زرد برای او فرود سجا بود باز آمد و علی مصری گفت بر خیز و کجوتی را که از من آید خادم من و بعد از آن فرزند خود را غلامت کنی و آوردن زردان علی مصری با من کجوت بود که خادم کجوتی چون بمصر رفت زن و فرزند علی مصری را دید که در دست کجوتان و در آنجا نیز از آنکسان بر دهنتم بخت روانی که در خارج مصر بود بگذاشت او با چای فخر که از کجوتی می آورده بود برین پو شاییده بسیار زنا